

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	مجله ۱۱
مؤلف	
موضوع	
شماره ثبت کتاب	۴۵۵۰۲
۶۳۳۷	

کتابخانه  
مجلس شورای  
ملی

کتابخانه  
مجلس شورای  
ملی  
۲۲۲۵

۱۳۵۵

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵

۷  
(۱۵۵)

بازدید شد  
۱۳۸۱

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
شماره ثبت	۲۳۸۸
موضوع	
محل	
تاریخ	
تاریخ ثبت	
تاریخ ردیف	
تاریخ ردیف	

۲۵۹۷

بازدید شد  
۲۲۲۵





بسم الله الرحمن الرحيم

چون اختر صحرای نور را کشید  
از خواسته یزدان سایه یزدان

بگریز بزرگان ملک از مرزگار  
ز بسند ایوان بر از مریدان

روشن دل و دریا کرم و را دو بخدا  
بر بر سر از شاه جهان آمد فرمان

فرموده یزدان شدم که بخت

ای اولاد

ای با خند و لعل کوش خردم آید  
و اندرز مرا نیک غنیمت بشمارید

فرموده شد را بداد جان بسیارید  
بخرتم ولای شد در سینه مکارید

زنها ز رفسمان ملک کوش مخارید  
بر کله تورانشه چشمتی بکارید

مقصود سخن کوچه بود کوش سخندان

خوش بخت و موفال مر اظافه بودند  
کز کار جهان حکم شناسان بودند

جز بر رخ شسته چشم بی باک بودند  
در خدمت شاه کوی سعادت بودند

در معرکه خصم نهان نمودند  
هر کس که گشتند بجان باز درویدند

کرانه قدرت چه رسد غم جان

ما خلق عجب طایفه شاه پرستیم  
وز باده اطاعت ملک سرخوش پرستیم

استیم که بودیم و بمانیم که هستیم  
در خدمت شاه عهد بقدر مراد هستیم

یک روز میسندار که ما عهد شکستیم  
تا روز جسد بر سر پیا لایستیم

باب به حق عهد چنین باید و پیمان



شاهی که ورا شیر خا ناصردار است  
شاه ناصردین پادشاه شیر شکار است

با سکه نانش نخم ز رعای است  
و اکنون که دبی شاعر تاریخ نگار است

پنج از پی بخت دود و صد بعد از آنست  
چو بقیه امسال نه چون قصه پارت

ز احکام ملک بار نه اینیم بدست

مرا

قدر سخن و قدرت تراج سخن  
دانند بزرگان سخنم سخنم کو فر

هر چند که در ملک فروخت سخن  
خودش جده دیگر بود و معجزه دیگر

یک مصرع تاریخ زبی گفته چو کوه  
خوابند اگر مصرع تاریخ نمکوز

فرموده ملک ناصردین شاه به اعیان  
۱۲۷۵

اکنون بسوی حکم شنشاه گرام  
پنجه ز فرموده شتخته سیم

زنک غم دیرینه ز دلها برداشتم  
ارجو که با چشمش دیر بینم

بار از سخن راه رسد رونق فرمایم  
در ضمن سخن بته هر کس نمایم

از فرشنشاه سخن سنج سخن ران

فرمودند یوی که سر بر پر چوب  
پایین بر او باد چو این دولت سر

باله مؤتد در حجت بال مؤتد  
ای کامر با شوکت و اقبال مؤتد

در خدمت ما رتبه ات از فرزاد  
فرماند مرا سر ترا رتبه یک از حد

از زاده دولت شاه و از زاده محراب



تو جو همه نایند روز داشت  
در کوه تو آیت انصاف الله

دایمانی دلزار ز جبین لروا که  
سلطان و رعیت تو خوشنود و مرفه

ز می در که اسکندر حضرت تیره  
قرر تو فرج گشت زلخضر بر که

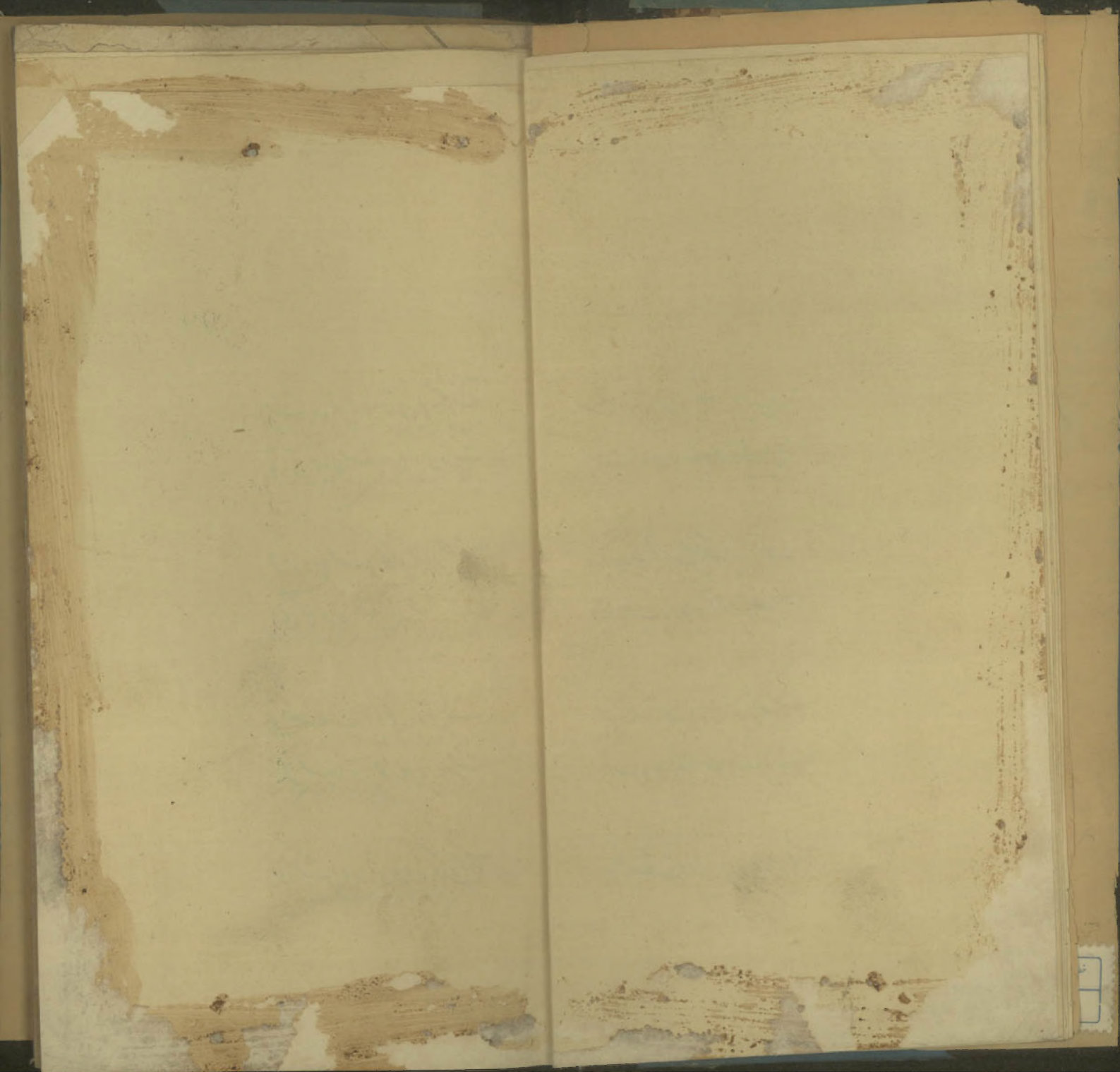
قرب شمع رتبه بزرگ سلیمان

شهر بر از نر دهم و یکن است  
جشنید ز مال باشد و غور شد زمین است

بارادایر قهر بش حکم چنین است  
تو صاحب بار و ترا مرتبه است

هم ناصر قاجار و نام تو سپین است  
بس کار تو مسکیم و در کوه تو تیر است

تو شست و ببار ز زین عیان





شاهی که چو خاقان بود از کشتن  
قآن جهان است باین ادبی و مهت

فرمود ابا عیسیٰ فلک منزله حمت  
ای کامده از فر ملک حمت دولت

تو وطن من دولت و رتبت  
آنکو بسیار دچو تو رسم و ره حمت

پاداش روی از ما چه بود ملک خدای

شاهی که فرزند خرد پرویز دهن  
با فرزند او ندر و با بخت خدا داد

فرمود ابا عیسیٰ منبر سکره و سواد  
کار و پوی و لیعهد فلک مرتبه راد

شهادت آزاده و فرزند الله  
نوشته دشمنی در تو شود خاطر ماث

چشم داده زرد اشک در دیده

آنکه تو که پادشاه نشستی  
در حضرت شاه شاهی نشستی

حاکم حضرت مردانه هستی  
و اکنون که بودی شاه پادشاهی

در پیش ملک سارقان ایستستی  
که زان بلبندی رسمی از حالت ایستستی

بسر قهر گیر ای سر روی تو دلو بهر پای

اولش

روشن دل پاک تو به از جام حمزه  
یک شاه فضل و بهرنت جام حمزه

آنو احد کا الالف که مار حکم از  
در تیره شب این صبحدم آمد

و اینند اسکندر رش از فخر دم آمد  
خضریت که بهر رمی او منضم آمد

با خضر توان شد به چشمه جود



کشتم که خیزی علم شهنشاه گرام  
و لا در کجاست که هر یک بشنم

در ضمن سخن رستم بر کنش باشیم  
لیکن همه جا دعوی قدرت تمایسیم

در منقبت ششم شهنشاه سرش  
با عجب کمر از در انصاف دهرش

کوه خضر در دل ما قطره بارش

دریای کرم ناصردین شاه جهاندار  
فرمود بنحیر عجبم فخر قاجار

ای کاهه ارباب منزار تو مدد  
خود ترست دولت و عیت ترا کار

در کار رزاق لطف شهنشاه بودی  
شاه قدر تو دانند که توئی گوهر شاد

ای خند زاده که در حضرت خاندان

زمینان که چندی تو به سر از بگرفت  
زوه که خبر زد و می از قافالی

چون آبجاست درون قومی  
عاجز بود اگر کشت و صاف کرد

رفضل و ستر قابله برده را  
دستور علمی نوگون از در نهان

با دانش برانی و با حکمتی نهان



بشنید خطبات خوش از لعل کبریا  
شهادت محمد و آل آن کبریا

گر گوید فضل تو بمبستان به اود  
در حضرت غر شید ملوک تو از اجاد

در گوش کنی لفظ شهنشاه کبریا  
ای تو لقا ای شهوان لعل در مبار

فرموده بسطان چه بود کوثر عطاء

چو مغر و حسن و خیر ذکر در سر او بود  
و اهل اسبک مغر و خرد و دهر روز

با اسبک هم روز و با و پند تو ایبر بود  
که خود بادب ساز دل سلطان خستود

بهر اس که عثمان شده سر غضب آورد  
چند چو از این نار غضب بر سر او دود

در خنده هر شکر بود و کلمه سرخ

بگذرید و شد نمودر شد اگر گفت  
از فریب جان کوه و نوکت آصف

آید و بر سرش تو در صف ز صف  
در یای غصب که چه بر آید و بکفت

هم در بر خج شیر لو کومر اگر گفت  
که بار خد آتیه مسعود و مشرف

و سبب که رسد شد را بر کشته دانی

از آن

هرگز زود صحبت شیرین تو زیاده  
تو خستد و خجاند و در پیکر فتنه داد

ماست نجان شاکر احسان کو سپید  
این چاکر آراوه و این سبده آراوه

نوشته و بیا لب که تو بود خاطر باشد  
از چو که بگفت شود از سر تو آید

قصه دل و جان که ز راه آمده و برآید



از داده که سر بسجای کوه از داد  
از بحر و بیحد شکر کف را داد

شاهنشاه صفت شاه که سیاه  
بستوده روزگار ز شهنشاه

مانزود هیچ زمان نام تو از یاد  
شهرزاده و شهرزاده فریاد

زین به چه نایم سخن از سر عتولم

بجسم شهنشاه که بود خسته در روز  
کافار سر رخسار این را که بشد

طوبی که از این طینت و این خلق دلاویز  
آن پادشاه تقوی که آن مایه برهیز

شیرین شاعر که در شعر شکر ریز  
کز قریب خواند از لایح طبع که خیز

شهرزاده فریاد و شهرزاده فریاد

فرستاد لطف سخن مست خردا  
وین گشت کمر داند شهنشاهه آباد

خوار شد یغما فلک مرتبه فرنگ  
تا بهت جهان نهنشاه از او شاد

نموده چنین بود و تابه چنین باد  
محرم بهسد در خدمت او در او سخاوت

ان که کراحت نبوده بنده خست

یا

ای کج هر دانه وای با صبر و هوش  
لطف است که در هر بهادر کعبه بر هوش

بسز قاشق شندی سخن عالی هوش  
قولیت که کسر را بنویس فراموش

بر دارم از این کاسه بهد کاسه برش  
حالی که مرا دیک سخن آید در جوش

دانه زن کوشش خود دقت اولاد



روزی که پس از پنج شنبه شاه بیک  
را از مینج ز معدلت خان خواست

از خواجده مستوفی برخاسته و بخیر  
واله میر مجاهد را عازم شده و گفت

گفتم و ما نیز نظر کوکب را دید  
عارف از خط کسیر در عاف تقصیر

خود لارده ذات بتر آمد و بپای

لج

بر دم بصباح عید آن کوهر مقبول  
در بزم برادر سپهر خواجده مغزول

پیش نظر شریعت خواجسته مصقول  
چون دید آن مدح بزرگوار منتقول

در بزم شد و بشینه ب و رز غول  
میشع تمکیت فائز دم و پول

الفقه بدون رضم با جطر پراش

در حالت کفتم هر قفسه آن فاش  
کاسپش همداره قضا محو شد رکاش

عاقبت توان بود از این طبع که پیش  
عاقبت فتنه با استیفاء و برعاش

در کار بود و احسن آن عاقبت  
تا هست قلم در کف دو بین بجز پیش

که نقش فرشته کند و صورت شیطانی

نقش

نقشی که گشت بدو احسن آن بود  
هر گشت فتنه بخوان هر دو خشت

آن را که ب در دره ما خا رجاست  
بر کوی که خسته ما توان خورد از این گشت

رحمت باندل که بخون جگر خشت  
تا یافت سر رشته و این را بجز خشت

ما بقیت مجا سیرایم رفته بر در آن



بشکت چو مراتب یوریم دل آستان  
دربلست که آینه دل آستان در زنگ

باو معیت اندیش مرا حومه زینست  
ای کاه که مشاکورت مانی و از رنگ

نقاشی هر یک و صورت کبریا  
هر چند در دیاجه سراید بصدق

رو باقی این مزمه در غایت روحا

۹۰

شاهی که سوار است بر کتب  
فرموده بنو آتایم از هر سال

و در اسب جیغ از دریا و در جلد  
کتاب نور و پیشرو سنا به نزل

نور اسرار خورشید بر درجه احوال  
و اکنون که بودام ترا دوستی مال

در خدمت شاه اب نترنا ز نبدان

تو محسن و خلقی تبسمه ز احسان تو سزا  
از برینا اهرم سخن از غایب و غایب

معنی سخن را بسیار طبع تو قادر  
ما مور بود لفظ و تقاضای تو آید

در شمع تنی کعبه زرقان معصوم  
لکاب سخن را بسط محارر و صفا

ایکاظ اهرم سخن از کینه عروا

فرمود ملک ناصر دین خسرو منصور  
کو بادیهی قاهره و اهدا همه مقهور

باراد نصیر الملک از رحمت سوخور  
کای فضل خدا طلق اکثر تو سرور

در کار و نظایف همه دم می تو شکور  
در خدمت با خدمت اجداد تو منظور

تا خواصه کشف الوزر اصحاب دیوا



آشاه پست آمد و نشی ممالک  
اسرا ملک را چو پدرا آمد و ممالک

باشاه پرستان سپرده است ممالک  
با قرب شش در فراق کذا ملک

در خدمت جان در کند تن به مالک  
در ویش بود است نشی ممالک

در ویش همان به که کند خدمت سلطان  
«بزرگ»

محررم که بجز در شش و سجود  
را د است و همی در پی هر سطره بنویسد

چون اهل ریا جاده با لوس نشود  
هر مل که در آن بوی نفاقتی است بنویسد

جز شاخ و فاق از گل این باغ نزود  
وین پایه سخن جز بجزاوار نکود

با وی چکند تا کرم قوم سخندان

ای شاه پرستان بجایید کجایید  
که طالب نامید پاسبانید

ما مرد غمخیز و شمشاد خدایید  
بر این سخن خشم بصیرت بگرایید

کار روز سخن پنج و سخن خشم شنایید  
سوی اسطه کان کرم و بجز سخا شنایید

کار خدای جهان پر بود ز رخو جهان

لک

کبرم که بگامد و پنی دو سخن گفت  
ز ر اهل سخن هیچ نیز ز سخن گفت

چون شاعر کس را دی کس را بگفت  
با شوق جوین توان درو که گفت

این سبده بزرگان ره فرمان بگفت  
چون بخت هدوی تو شمشاد طبع را بگفت

هین دولت پدار تو پاسبانید

در کتب ریش قضا کو دک احب  
میراث در احمد و شرف از پدر و جد

در علم فصاحت پرش بود مؤید  
در منزلت شایسته لبس به سجده

بنگاه تقی الدین که در احسیر مؤید  
ای روح کسی شاد که هرگز نکند بد

سجده بد این قافیه از بنی و احسان



رشته اول

شاه نادر دین شیر جوان شاه جهانگیر  
فرمود بیجا سقانیان جوان شیر

کامی را داد امیر سر ریاضیه و دبیر  
از بخت جوان تو مشهور خود پیر

دیوان عدالت را از مرز ولایت شیر  
ما حضرت لونی مرزوان انصاف تو بخیر

از بخت عدالت چه بود در محراب  
از بخت عدالت چه بود در محراب

رشته سیم

۲ این بنده که ز اسباب عاقل گشت  
دیریت در دیو و عجم محرم داشت

کفش روی در دروغ و حقیقت نجاست  
در خدمت پیرش بخور از غرور با نیت

چشمش از نهر نفاق تو بار است  
هر چند که این رشته منار در این است

طرد از این طریقه به بخشش خست

رشته دوم

کلف الامر مقصد الهی و الهی باشد  
آن میرستم کارش عاقل و عاقل باشد

ز دوسه نجاک قدم شاه نظیر  
کار لطف خداوند ترانا صریح

زین پس نگذارم از فتنه کمبخت  
کوئید در شهر بود و طریقه لب

همینند در اینم اگر به فتنه



رشته چهارم

از سر تو پنیم بجا دست رخ دلدار  
ای خرد سعادست بر چسب تو بدیدار

از جو که سر تو بهیم اگر کج بود یار  
بکم روز نکو از کم هم سیر نکو یار

دانی تو به سر قریب ایام کو به یار  
کرد چرخ ز آبر بر نه دست کبر یار

کز خود بود افت اندوخته کانت

شای که در احوال دم به بری فلک منم  
فرمود بنو آب فلک مرتبه بسرام

کامی لب به در بر لبه بکنم  
در خدمت شد دین نکو میرانم

صبح افروخت تو بر کشتی منم  
خود دولت مارا تو مغرر بعد از منم

ای شمس که امر لقب از خصم منم





گفتم ای ملک العرش قهرش  
شهنشاه که این فیض ملک  
بمنده پندارش که در جهان را  
شود این بود قهرش بر یک کبر

رسان ای جلای که براه رسید  
پدره خورشیدش درین پادشاه  
ز خاک خفته در بر پیر پادشاه  
ز دل بفرستد بآستان پادشاه

من بفرافتم و درین آزار  
دست رقیبان بپوشیدند  
کرد مطالبه براه بر رخسار  
و در حضورت بر رخسار  
ظاهر از آلوده را بنگاشت  
ازین طبع را بپاشی و درین  
زبان و درین دست بپاشی  
بپشت زبانی بفرستد  
ای ای فکر را به بپاشی  
شبه و درین آلوده را بپاشی  
حسن و درین آلوده را بپاشی  
دست و درین آلوده را بپاشی  
سبب و درین آلوده را بپاشی  
عشق و درین آلوده را بپاشی  
کرمی و درین آلوده را بپاشی

بر کل و کلش بپوشیدند  
پرویشان مشایخ و سوار  
جوهر پندار بپوشیدند  
شبه و درین آلوده را بپاشی  
درین و درین آلوده را بپاشی  
پس نظر خلق را بپاشی  
ناک شود و درین آلوده را بپاشی  
نیش و درین آلوده را بپاشی  
گرچه بپاشی و درین آلوده را بپاشی  
یعنی از جمله و درین آلوده را بپاشی  
ای که درین آلوده را بپاشی  
آن قدر لطف و درین آلوده را بپاشی  
پس و درین آلوده را بپاشی  
حسن و درین آلوده را بپاشی  
سلیم و درین آلوده را بپاشی

بزرگان و این چون حاضر جوابی  
نست چون می بگوید که این

شویم شکست که در این  
پنداران جان در بدن دارند

دوقی درین که در این  
پرویشان را بپاشی و درین

میران و درین آلوده را بپاشی  
عزیز و درین آلوده را بپاشی  
شعله و درین آلوده را بپاشی  
زهر و درین آلوده را بپاشی  
فی و درین آلوده را بپاشی  
پادشاه و درین آلوده را بپاشی  
بن و درین آلوده را بپاشی  
تا سر زلف و درین آلوده را بپاشی  
کرچه و درین آلوده را بپاشی

من بفرافتم و درین آلوده را بپاشی  
عزیز و درین آلوده را بپاشی  
شعله و درین آلوده را بپاشی  
زهر و درین آلوده را بپاشی  
فی و درین آلوده را بپاشی  
پادشاه و درین آلوده را بپاشی  
بن و درین آلوده را بپاشی  
تا سر زلف و درین آلوده را بپاشی  
کرچه و درین آلوده را بپاشی

شوق و درین آلوده را بپاشی  
بود و درین آلوده را بپاشی

جوهر و درین آلوده را بپاشی  
پنداران و درین آلوده را بپاشی  
لا و درین آلوده را بپاشی  
نیش و درین آلوده را بپاشی  
سرد و درین آلوده را بپاشی

زهر و درین آلوده را بپاشی  
کرمی و درین آلوده را بپاشی  
کرچه و درین آلوده را بپاشی  
سرد و درین آلوده را بپاشی



بهره دوشن رقص که زنده تر است  
من و کز ای ساده تو و غنمای بکین  
بهره ای قریب نام سهیلان خرام  
منه مختلف بفرود من از غنای بکین

بهره دوشن طالب خرام که دیدم  
بهره دوشن ای نازک سر خدای بکین

همچو است ده لمارا بکین  
بهره دوشن ای نازک سر خدای بکین  
خیالی دوست ای بکین سر خدای بکین  
صغیر ای بکین سر خدای بکین  
کم از شغلی نای که بکین سر خدای بکین  
نخون بکین سر خدای بکین  
بجشم دل سر خدای بکین سر خدای بکین

ز غنای بکین سر خدای بکین  
بهره دوشن ای نازک سر خدای بکین

شعسان شهباز دودا سر خدای بکین  
ترش و بیای سر خدای بکین  
نارکی ایدل زنده بکین سر خدای بکین  
دستم از امان او که بکین سر خدای بکین  
طعن اشکم دست برده بکین سر خدای بکین  
بکین سر خدای بکین سر خدای بکین  
با تو که بکین سر خدای بکین  
شد جواهر خوشه کشت بکین سر خدای بکین

راویم دل بکین سر خدای بکین  
بر کرد ای نازک سر خدای بکین  
نخون سر کوشه بکین سر خدای بکین  
نم را کین سر خدای بکین  
ای غم بکین سر خدای بکین  
مطلب کز ناله من بکین سر خدای بکین  
زل ناله پرده ز غنای بکین سر خدای بکین

کوشی بکین سر خدای بکین  
خونی بکین سر خدای بکین

در بر وانه زدی شمع بکین سر خدای بکین  
وعدہ صحبت زدی بکین سر خدای بکین  
دلف ناو کایا شمع زدی بکین سر خدای بکین  
عفت ای نازک سر خدای بکین

معرفت بکین سر خدای بکین  
بکین سر خدای بکین

بکین سر خدای بکین سر خدای بکین  
این شکر چمن کین سر خدای بکین  
از جان دیر ساله بکین سر خدای بکین  
دل بی حلقه زنده بکین سر خدای بکین

رفت آنگه بسته دست کل منشا	هر خط دست با کبرسان تازده
آنگه بی بسره یاد کسان شکسته	این دست ناسیده بدان تازده
زین دریا نقل حکایت که بدنا	هر ساعتی شدن کسیر آن تازده
دل علی نموده وقت و این گشته	زین نوی گرفته ایمان تازده

از جنین تلخ خان در خط طایفه  
مردوح تازده و شاهخوان تازده

عاجزیم یارب الی اذ ابرو زانیم	در خور کیم چمن تار و تاب ازدم
از نو ای طیار ای کیم بدوق	کدنی از یک کرم خان گرفتارم
تا برغم مطرب لعل کیم خوشی	بزی از خرابستان بیخارم
برگردان از گشت نام تو ای طیار	دست کل کیم باشد به خوارم
ای بر من نقل خیم کیم کاهم	لفظ کیم تیغ برستان وزدم
نقش اساک کیم بنیم طعم افک	نفسی راضی کیم از بلخ دیارم
ای من نوی بهار و دما و دما	در خوش سرین سخن کل خوارم
از بهار روی خود کل از کارم	وز خیار روی خود تار تارم
کریم کیم شستم در خور از طیارم	رضت قیاده از اسوی دیارم
ساقی خون دلی رده و خورم	سخت بخوری مرا بهانه شرارم
بیل پیش را به بستر و بالین کاه	بیهی کریمه بر روی دیارم

سرخ تار ب جوطالب بیدام بنورم  
یا نجات از آبهای کز خزارم

بدل برفت و کت کوشایم  
چرخ انجمن عارفان خدایم

هر سینه بچلی کرده خوارم	چو پای نافه زین دست کیم خدایم
بدل برفت عشقی سده ز جاده	شکسته کیم نکره از دیو سیام

کشم صغیر کز جلیان صفت	بر نیم چرخ خراب از نی است
بزار سیکه د تا طرح کرده و نموز	چونیک در کرم در تویم صفت
بر ستن صفت جز مرا پرستی	منهم پرست نکره جوار صفت
بدین لیاقت اگر تو بدانی ناله	بجان دوست کز شایسته صفت

کیم خیمه جعبه است آن کاه  
چو سوز خیم کیم کبریا دست

تا کان وقف هم خوش از دست	بزه کیم خیمه زده خسته
نشان صحر نمودن کیم یکم	خیمه زخم رنگ تازده خسته
تاب زن تا صفت شهر کیم ای کاه	کیمی از ایش و پراشه خسته
کره رشته صفت کیم از کیم زخم	سرفه بر روی خیمه جوار خسته

طالب انکار صفت کیم خور و زور  
شرعی خوش بدق کیم و خسته

رخ بر زده ز غاشیه بر دوش طایفه	خورشید راز حسن چو افق برده
تا جلیله روان شود از خون طایفه	تیغ از اجل کیم و بدست کاه
ای خم چو میشو و زخم خون دل برده	واکنه کیم کرون کیم سیاه
تا کیم گشته دلاخه خیانه بر شک	این کل بچین و ریشل ال کیم
غم موشان شبی روت کیم کوی ده	تا جسد م جمال الی نجاه نه



از جو حسن ای که گمان سال زاده	این دردم به به جلوی آینه چاده
ای دل منان ز غریب بوی زین	نست جهان نشانه بران نوشگاه
طالب نشان دست خشان داد و داد	
ان سوی راه روی قدی هم داده	
قد ایامت لطیف در زعفران	ترم ز اسودکی به باطن ای سطرانم
جراحتگاه یکم ز غنایانم	کر بیان تدریج جلوه در شک شایانم
مستان افتاده ام بر ستر راحه	پنا از زلف نخت یکده افشایم
یکی طفل وستان زاده و طفل شایانم	جوری نمی که بازی کو ششم شایانم
خس و خدار از تیر اندازانم	مرا هم مشت خاری خرگشت دایانم
نخت از زهر زهر صاحب یکده درانم	پیران که جلوه رسیدان ماه و افتانم
هر دو پیش خدین که به ارم در کلانم	
کو اندازم شکم بیکه بدوش بایانم	
لبسته کل ای دین و دل باده	برین آید به بخت یک سر گشتاده
مجرمان در سیکاهی قرن زنده	مجال خضر نام رسا تمام و من
ز غشوه ذکا بی که داد و گشته	که کام خسته دلمان بر بار و دوده
ز ناهت فانی و لی شویا و گشته	بجان خوشتر که تفریق اعتقاد و من
بد و طالب اگر لطف میکنی بایانم	
ز غشوه کم و از جرحه زبانه و من	
کشتاکین غنایان یکسر غنایانم	در تاز غش زبانی که سبزه بر غنایانم
را به جگر که بر سر الی و غنایانم	سیراب سازد غنایانم غنایانم

تانی

تانی بر دهنده شکایت کران رگ	بر سبب پیش اشاره صبر غنایانم
خود که چگونه بال نشانه دوشوق	نخ یکده شده و در یکسر غنایانم
خون نیاز در دگر و لایا کشته	در غشیش شتر صبر غنایانم
پنا در چشم را ز غنایانم یکی برده	پنی یکی که بشکین بر غنایانم
میدان دل کارستان که ارم درانم	
طالب کاست خوش صبر غنایانم	
و کر موسای کاش بوی غنایانم	ز غشیه که دوش بوی غنایانم
عاشق که نه اندره کاشانه اندره	عاشق غنایانم که بسکین غنایانم
کر چاک کر بیان نشود صبر غنایانم	یکده غنایانم که جانم غنایانم
و برانده ام از برق غنایانم	نکشت کرش مهر و غنایانم
مردل که حیات ابدی غنایانم	بارب که بشیر غنایانم
و بعد سر زلف تراشیده شد غنایانم	زان جان که صبا غنایانم
کر غشیه که شش بر غنایانم	را به که با سر بر غنایانم
فان غنایانم که غنایانم	مردست صفت که غنایانم
هر ای شوب کن ای غنایانم	
سجده و سواد و ای غنایانم	
کفر و اسلام تعجب کش هم بایانم	سجده و بر سر زبانه ر غنایانم
طایر شکده از روی ارادت غنایانم	ممنون صفت غنایانم
کینفس شادی و کینفس غنایانم	ممنون صفت غنایانم
تانی بر دهنده غنایانم	خوبی غنایانم



فیس که خاسته بار بار سعادتمند بود	ناله خسته غزالان درم باستانی
تا در آید جدم عشق و مایه کوه	تقصیر قسم را بر این زمین بخت
خامه هر ای نهتم کند حیف	در خند علی سلطان علی قسم باستانی
کره بر کرد و لایم که سبب است	خود بای هم و صفتی ایلم باستانی
دل باغیت بر آید بی و بزم	سره کوی که بیان عدم باستانی
سوزد بخت جهان از این بخت	سره بر سر بختستان ادم باستانی
کنده شده ناله غم و درم بر سر	و این را که بدستور درم باستانی

در قوه صفت اگر قدر و ذوقی باشد  
نیکه جام نور بر سر هم باستانی

نیکساری با کرد و امانی بنای	قفا و کان در حقیقت چون منی بنای
بسا و سلسله ای که ناله می کند	ز خانه و لوله و شرف فروتنی بنای
فروغ کو کسبم در سر ای که کسب	تو نیزه و شمس راه دورانی بنای
به تیرگی شبم که زشت ای کوی	چراغ بخت بر آید بروفتنی بنای
بیابا که سیران و عدد منتظر	تو بتا طلبان کرد تو سستی بنای
بنازه روی خود بر کلا لاکون	بهر زبانی من شاخ سستی بنای
شکوه عشق درین تنگانی کج	برون ز کون و مکان نشینی بنای
بزار عشق به یکبار ترسان از این	تیمی کن و سادان کشتی بنای
بدش اهل و سر سبز و خوشه	سنان خاری با نوک سوزنی بنای
با تمار فلک طرف بر تو می کشن	کلاه کوشه برقی بر زنی بنای
زبان بسته شود نه بلیان خط	نرم لبی کبک طر شیری بنای

کره بای بوحسب آینه بودی	ای روزگار آینه کی رو نمودی
کره بای بوحسب آینه بودی	عمری چه دیدم بر سر شمشیر نمودی
ای کاش کوشش غم احوال بودی	تا هر چه غمی از تو کمر نشودی
مهرت بجاک بر آید کوی بودی	دست در پیچ بر سر زانو نمودی
ان بخت که هر دم در زنجیر است	ناکشته غم غم غم غم غم غم
چهرم به کفنه و کونه بر آید	خود را بکونه کونه غم غم
در زخم کاهدی بدلم از غم غم غم	افزونش بر جرات ای کمر غم

طالب ندیدی نری از خود خوشی  
ای کاش هر وقت که بگریه می

ای خانه غم بیای شایع غلبه	ای باغ غم بر سر کوه و دره
ای افعی با که سرم در کف دست	بای بر سر در و تو دارم کوه
ای افعی وصال که از احم حسینه	ایک رسیده و ده و یک رسیده
کل پرور دست و غنا غنیت	تو نیک چندی از تو ان یافت
کاهی بقول صاحب بار بخت دار کوه	کان و لغوب زمره و آرد
چان ده یکبار ساز و آویج کوه	در نامه علی از تو جوی غم
بهدت و دیدم که در جبین کوه	تا شک و بدی کشته نازیده

طالب ناله غم برده بود در شایع  
نور بر کرده جانشی از صید

نور بر جایی غم غم غم غم غم  
براد باری قضاوت کرده ام در

<p>دای بخت دشمن کو پیشانی آید          کوی را نیست بوی آید و فاد صحرایی          هم صبح است آن ایلی کندالتم          هر جلد را از راه های کن فنی          بخیال لبستان زالی شایسته          کز آن کوی که هم ای عشق زخمی          بچندین شوق استغالی است</p>	<p>کز زلف طالع نیز دارد و غنبرین          بر سر کوی ترخان چمن پرچشم          میباید از به ساق خوش نشسته          فی اورد و پندار از طاس مکن          لب جوهر زوان لاله دارد و غنبرین          متاع چون نیمی نایاب و چون تو          فضاقت میکند لبه چشم ترنای</p>
<p>بوقل طرب از دستان فغانی مشهور          نوبی عشقش می دارد و کلانک نم حاکم</p>	
<p>منم که بچشم از نشان حال کسی          بچاره سازم ای عشق کز نشسته          بچرخش محبت کز سینه زنی          نهادی هر شب کوش بر سینه          ببال عشق پریم و دهانی ای عشق          زاب میکند و خاک سجده ای          بر خن ناخن غم سینه زان فغان          سینه چون هم از کف کف کف</p>	<p>بر بی شیشه دل ارم از حال کسی          بر و برو که تو آگه نه بحال کسی          کان مبر که ز آتش ادهمال کسی          اگر خواب به سر شدی وصال کسی          اگر بخت بر بدت توان بیالی کسی          بخون تو بر لبی تر کند فعال کسی          که سزا نیست از بروی چون فعال          خط کسی بخواد و وصال کسی</p>
<p>کتاب خوان فغانی که          که نیست کوشه از خیم کمال کسی</p>	
<p>کرتاب غنسی و آشتی          بر فغان دست چینی و آشتی</p>	

محرر

<p>بخت افتاده و دم و زنده          بر سر چرخ بگویم غنبرین          بادل جلوه بافتان ای کاش          که موای نشدی و دم          که خراشت جگر می ای کاش</p>	<p>و این زلف کسی و آشتی          کاش مال کسی و آشتی          اعتبار جوی و آشتی          گرم تر زین غنسی و آشتی          نکته زین غنسی و آشتی</p>
<p>کوس دانش زدی چون کاش          که شربت موی و آشتی</p>	
<p>که همه جمل از موی غنسی          مکتب بر نان شند و دم و دل          این که با زدن بهر چشم          چون که بهر جان ناله          هر چه دیدم که گذشت ای عشق          ز کات موس که او آشتی          نیم امید ای که سحر کرم و دم          سهو غم و دم باز خوردن ای عشق          ای که بروم به کوی کاش          سر به سر ملایم بر بهر جان          ای که عمارت بر سر و نو          بستی خواست زان و چشم          در و خن مگر تر خام و دم</p>	<p>سر به دانش نویدی چینی          هر زده و کز شندی چینی          ای که هر که زدی چینی          تیغ زبان که کشت چینی          که غنسی هم غنوی چینی          که طیف زده ای چینی          ناله بهر جان و روی چینی          بخت خود از زنده ای چینی          کوی فضاقت روی چینی          که هر خوش نویدی چینی          شمع از زنده ای چینی          اورد کمال بودی چینی          معجزه است نویدی چینی</p>



این که در این میان میسر است	که بخت است و در این میان
وین که در این میان میسر است	بخت است و در این میان

کفایت این طالب از علقه بر سر  
کفایت خود که در این میان

کفایت این طالب از علقه بر سر	کفایت خود که در این میان
کفایت این طالب از علقه بر سر	کفایت خود که در این میان

شونده خطا رحمت بیالفت  
یک بر سر حق کن و صفت

او را در شکلی می بیند	شیرین و دل از این شکلی
این که در علقه می بیند	سازگار و دل از این شکلی
اب روی که در علقه می بیند	شیشه می بیند و دل از این شکلی
کوشه دلمان بر رخ می بیند	کز این علقه می بیند و دل از این شکلی
در شاد که هر طرف می بیند	روح سحر می بیند و دل از این شکلی
خار وادی را در کان می بیند	ره می بیند و دل از این شکلی
از شکلی می بیند و دل از این شکلی	ماطه می بیند و دل از این شکلی
کرب می بیند و دل از این شکلی	دل می بیند و دل از این شکلی

طرف ایالی با جالی می بیند  
نشان طالب که باز می بیند

کفایت این طالب از علقه بر سر	کفایت خود که در این میان
کفایت این طالب از علقه بر سر	کفایت خود که در این میان

بجای خالص بر خاک  
بر شده کاش می بیند

چون باشد و علقه می بیند	در کفایت می بیند و دل از این شکلی
چون علقه می بیند و دل از این شکلی	تجربه می بیند و دل از این شکلی
چون علقه می بیند و دل از این شکلی	در دل اهل علقه می بیند و دل از این شکلی
کوشه دلمان بر رخ می بیند	خواه طراز او می بیند و دل از این شکلی
در شاد که هر طرف می بیند	طالع اگر در کفایت می بیند و دل از این شکلی
خار وادی را در کان می بیند	سازگار و دل از این شکلی
از شکلی می بیند و دل از این شکلی	چند علقه می بیند و دل از این شکلی

نیت علقه می بیند و دل از این شکلی  
نیت علقه می بیند و دل از این شکلی

ای دل افسانه در کفایت  
نیت علقه می بیند و دل از این شکلی



پیر عیسی بر کوکب نشان  
شعله بر آتش جان تو سوار  
تار سده دست بخت نا باری  
عطر جان کن بگره خوشه را

رفت بر ز او یک شمس طالب  
کر خواجه خوش در گشتن ایا

نایکی از عجب سباط هوس دل  
ادب انت که کر که است ساید

چون سر مرزوب ز کرمی او نشان  
مهر خسته سر زنده از زنده نشان  
بر و از کن جهان که اگر کشتی شود  
دل طرف سر مرزوب و در کس تر  
بال خسته کف و همچو ابله ها

طالب سیه شقی سخن بگفتن کوب  
بر صوفی خرد قلمی امتحان کینه

کینه بخت خورشید و کس از کینه  
زمرگان بخت بر کف انتظار کینه  
کنا و خسته کز آتش کینه غافل  
به و خسته ای بی بی بخت کینه

لی ۱۰

سر از نوای آن سوزیده بر دوازده توغای  
بیا اندازم چاک کربانی طالب

کهر زنده سازد از غمی سر کینه  
بر قصدت سبزه دلی که کان  
از من که شسته ای عین و زخم  
از شک و دین و کار بی دل لغو دار  
بر یک چرخ کام و معانی ای سید  
کاک مرا فشان کف من ده ای سید

طالب شکر شکست دفع در غمار  
عشق از خضیب جام کند راجع بوشی

نورین ماهی فی قصه جامی بی بر رویا  
خوش از غمی که منم آمو از دهر طالب  
شکست بخت غافل زان شقی بکا  
کر ختم و غمی بکین خسته از غم  
شعبه زلف و امانت او و زنی می تم

نفس ماهی که طالب کس از غم  
برون ناز و درویشان از دل لغو

ابدل هو بود اگرست قدر تر از منی  
من دل شعله مکرم تو لب شعله بی شمای

کشته است مرا هم فال رفاه و برون	ای که در او این قدم کشته است
بای برون منزه دل ای رفاه و برون	کرشش چشم ناله پیش زلفش برون
بادیه زاده حق و زنده میان کنای	کرشش غبار دوستی و زلفش برون
مکرم و مصلحت کن کنای و زلفش برون	ای که ز حسیست زبان در میان کنای
طالب ازین که ناکسی در نظر کنای	
شکر که هر دوستان شمع زلفش برون	
تاک که خار محض نشسته دل کنای	کبر خونی جواب نه میند دل کنای
درمانه عیش که هر دوستان شمع زلفش برون	بر شمع کفنی نشسته دل کنای
بادیه حیرت بادیه حیرت زلفش برون	این کل بسوی سپهر برون دل کنای
در وصل و بجز طالب ازین کنای	اورا چه میند و چه نه میند دل کنای
ای شکر خنده غم و برون نکران کنای	کل خون زبک که کشته است زلفش برون
عذر کل هوش و برون نکران کنای	مان بیکلف و برون نکران کنای
است در دشت آن سان که کشته است زلفش برون	کل اشک نه میند برون نکران کنای
زیری زلفی ستم نادر و کشته است زلفش برون	تخته دامن مهر تار که برون نکران کنای
از غافل بجا و دلت برون نکران کنای	یک که ازین طایفه زاده است انسان کنای
هر کمال قابل است که برون نکران کنای	هر که زلفش برون نکران کنای
غیبت و برون نکران کنای	
جای در حلقه این ناز و زلفش برون	
علی شکر با روح و برون نکران کنای	امیر شکر نفس و برون نکران کنای

اوقات خرد برون و الم کشته است	یک اشعارش خود که برون نکران کنای
ره مان برون خلد و زلفش برون	کالو کی بنا زلفش برون نکران کنای
ماهر و جود و برون نکران کنای	انهم ازین که کشته است زلفش برون
ممنون بخل اهل زمانم که برون نکران کنای	لب را دای شکر که برون نکران کنای
عریان بیک غمزه او رسته است زلفش برون	در کام تیغ رستم و برون نکران کنای
طالب معانیت همه روح و برون نکران کنای	
بکر ز زلفش برون نکران کنای	
زخوی بخت که با و برون نکران کنای	جود که با و برون نکران کنای
بر هم که برون نکران کنای	که کشته است زلفش برون نکران کنای
ز برون نکران کنای	اگر زلفش برون نکران کنای
درین هوای و برون نکران کنای	دم برون نکران کنای
تراست حمله و برون نکران کنای	
که برون نکران کنای	
بسته نمی بخت که برون نکران کنای	بافتد الی حراج و برون نکران کنای
زلفش برون نکران کنای	بدر زلفش برون نکران کنای
مرض عشق و برون نکران کنای	کشته است زلفش برون نکران کنای
یکی ترنجستان و برون نکران کنای	زلفش برون نکران کنای
بیاض عشق و برون نکران کنای	بدر آلفه خندان و برون نکران کنای
بسته غم و برون نکران کنای	کوشش که برون نکران کنای
بجمله خانه دل برون نکران کنای	که هر قدم سلام اید و برون نکران کنای



زین سخن تیغ تو بر سرم دم کش

کمان بر بند که هر گوشه که کیست

نام حسرت ای دای که شکلی هلا

جو عارفان بسوم بودی از عدم حو

بشاد ای سر و پیش کلی دارستی

و لم را چشم شادی بسوز هر لحظه چرا

سر شورید و راه کن چند روز

مواظق می تراود مسطر باز بروم

بود کم باب هر که هر چه چاک و انقی

ز مریه و بخت دست نیست حق

تقصیر شکست و مرغ دم از دام راه

در افروختن بخت باز است چشم حسرت هلا

نماند خشک از این بیدار است بندار

ای خاک خفاقت که هر کس بر سر

ای شاد و دنیا بخت چه و سار

در طاعت ای شمع سوختن

من ایندیز تو جو و دلق و نغم

ای شعله پرواز بسوز و پرواز

تا کی طلب جامه زمان از تو میام

ای جنس ضرورت تو نمانی جهان

خالی کن ای می که بن برایت

بشاد ای سر و پیش کلی دارستی

و لم را چشم شادی بسوز هر لحظه چرا

سر شورید و راه کن چند روز

مواظق می تراود مسطر باز بروم

بود کم باب هر که هر چه چاک و انقی

ز مریه و بخت دست نیست حق

تقصیر شکست و مرغ دم از دام راه

در افروختن بخت باز است چشم حسرت هلا

نماند خشک از این بیدار است بندار

ای خاک خفاقت که هر کس بر سر

ای شاد و دنیا بخت چه و سار

در طاعت ای شمع سوختن

من ایندیز تو جو و دلق و نغم

ای شعله پرواز بسوز و پرواز

تا کی طلب جامه زمان از تو میام

ای جنس ضرورت تو نمانی جهان

خالی کن ای می که بن برایت

ای ابرو زخم جشی طالع کنی هلا

هر خند دلی لغت چشم تره

نفس الفریا  
بجمله ای  
تغلی

باد کلاه جانی قلمه و تر حو

مهر حشمت سر کعبه موم

باده سر سبز و سر سبز

یک ده بخت و ده بخت و ده بخت

نرسد از دوا و نه سار که ده سار سفید بر

نفس الفریا  
بجمله ای  
تغلی

۱۲۵



یار سب کجاست چاشنی عینی	زین باغ مقصودم کل خدیجی
سیر طلم زانوی طلبی عین	از دست شدم که شمع تو فسیلی
والان بر چمن ز عیش و انان	اسب از کل و انش از گلستان
بر کوه آرزو که ت راه اند	والان امید تا که بیان بر زبان
بدی انتم خرم افلاک برشت	اشکم و ان لاله خاک برشت
سر زده و دم ای که ز کرمی ان	کیمییت با و در کسک برشت
در سینه انفس صفت ز خاک	در دیده شکوه بر گنجان
انکس که بر لاله در چایان	هر پاره دل در سس بر گنجان
باز این سر محنت زده بود دیگر	در سینه خال آه بالا گرفت
جنبید بجان قابلم و و و و	کین دل حکمی رنگ سودا گرفت
این دیده ترکمی که با تو کبر	طوفان ز پیش اشک خود کم کبر
کویند ز بوی اینم کبر و لیک	ابر سست مرا که بجز از دم کبر

دور اند تو ز یکدم غم و بی بابت	وز آب و گل که در وجودی بابت
باز آبی که در فراقی جان فرمات	از انش زنده کیم دور بابت
امشب بر تو ز شمع چشم سپید	اختر تو بیامدی که شمع نو سپید
بشتم در نیمه برق که کوب آتش	تا از چشم سفیده میج و سپید
هم اعلی ال و هم اعلی ال و هم	انکشته شمع را کین خواهم
چون تیر دلم ز هر زده روی گرفت	ماندگان بدین شمع خواهم
ایده ز شکست کلمی سر نزنند	کاشن یکستان سر نزنند
با اینده از چنان شدی که ز خوار با	جز خاک تو کس کلم رسنند
در کفر تو شکم ز سلطان آید	در شکم ز کیشیت پرستان آید
بجاده نه اندر به براتش نهم	بیز سر ازین که بوی ایان آید
ای قیسم که از دل گذران آید	چون منفر مرا در استخوان آید
از پشت قیده که کمر بکند بار	هر چند و در دور کان آید
تا صحت سپید بنگونم بر سر	و شمع بود از اینم زده بر سر
چون کند سوزی که گشتان اشک	تا دیدم که شمع منم بر سر

شب که بزم دوست چاکشتم	در روزی سینده آه مستانم
ناشخ خوش غیرند چندم	خاکستر دل بچشم پرده اندکشم
ماجره با شک از طوایف کردم	وانگاه ز ناله ایچه وانی کردم
برون دنیان ز نعل خاکستر دل	هر این خدیش احوالی کردم
ناز غم عشق بر زبان فریاد است	وز جو نیان ملک دل پداو است
هر آه بحر ای جگر خرد نیست	هر ناله به پیس نون دل فریاد است
هر بوسه بر لب طالع دگر است	هر اشک بجهو رنگ ال دگر است
بر گلشن رخسار کوه سیه دگر است	هر یک الف سینه نهال دگر است
خوشتر بر رخ جلاله بر زهر است	بر شد بر لبش کس ز حال پید است
چشمه دل آید شش بر آب چشم است	وان چشم برای او سر است
ما با و در دست در جانی ندیدیم	بگو به جسد جاودانی ندیدیم
ز لاله ای که خاشاک جود خارا علی	کیف طره بر آب ز خاکانی ندیدیم
تا خدای تو مهر بر زبان بسته است	بر رشته جان ز ناله بسته است
زان بی گنشم نفس که رسم سده	ناله که کله که بر زبان بسته است

ازین

از سبزه ساقم جان دگر است	و ظاهر نامک اسان دگر است
کر عسره ان دهر جوستان سامنم	اراسته زاده که کشان دگر است
ما که رسوخ شیش سیه انگشتم	جون با و خیاره و جیو انگشتم
جون با و طلب خیم در کشتی شوق	اولی دل طوفان بدین انگشتم
پیار بی من گذشته از سبی حکیم	فارغ شده ام کنون ز امید دگر
از ضعف اگر برده نسیم خودم	جون بوی گل که کوه در چنگل است
آه رخ داغ راسبه میبارد	وین داغ راسبه میبارد
ایام که سیه دیکه نیست مرا	کوی بر ناز داغ راسبه میبارد
شبهایی آه جگر کاهی رستم	تا راه ملت نهان خجسته است
بی بی زلف تو در نظر بود مرا	وان بادیه را بن میسای رستم
بخت نمودم و دانستم به خیمه بود	که رنگم حدیث بهر بود
ز بخت جوید میسای و ارم اما	چشم خودم ساعده ز خیمه بود
خورشید بیخ اسان از آید	و از خورشید بیخ اسان از آید
مردا که کرم که روی او در نظاست	آینه بیخ اسان از آید



در دین مشکبوی آن رود ارم	در سینه نفس پیاوان بود ارم
موی زان زلف بر گنج رفت	تن را با خود بجای آن بود ارم
آزده مشهور من که از ده دلم	وز روی تو جو روی خودم علم
زین پیش خالتم که من آیدم	خود از گنج کرده خودم علم
دل چرخ تو دامن پر خون چند	کل چون نزد سر شک کلان چند
از دیده خویش گرفتارم چند	چشمی که نزدین مرا چون چند
تا زلف تو کرد ز دستم کوتاه	شد در چشم جان خود زلف تو بجا
تا شاهد رخسار تو شد بر دستم	در دین من گشت نشین گشت
دور از رخ تو که دور با و از نگاه	چاکت سراپای دل از خیره آه
در لشکر رخسار تو خیزد	با انکه بهم نرسند این دو جا
دور از تو خیال خود و خوابم	میست غلام اضطرابم نشود
که چو بفرستم کل دیده خویش	میست فلک ظرف کلام نشود
در بابا شی تو دست است و نه	در خانه معرور و خراب است نه
بزرگ سراب و از غلغله بر	از شک لبی و مردم آب نه

کلام

ای پشت خسته تیره دل تیره نهاده	دیده ز رنگشان شب هر سواد
دستار بند راست بر تار کشان	چون بنده بود بر سر سبک راه
فی عاشق عاشقم و فی و الاوسیم	تا بجز آن دهر ایام بسیم
خاسته و ایستاده که این وطن را	فی شعله آتشیم و فی آهیم
طالب دل دین درده سودا کشان	جان در تن کوچه تماشا کشان
دارا که بعد پرده نهان میداد	کیفیه را شک ساز و بر بایان
خبر طاعت چه فایده ادا کرد	بر گوشه تیرا چه شبهه ادا کرد
کردت بخایه دی بجز افشانی	که هر عسوق چنین دریا کرد
کو دست که فصل استخوان کشانم	در بر من تو ماه و زمان کشانم
در هم شکستم ناله و بودن زار	وین رشته زبانی طوطی خانم
بجز که سر شک برقیس باشد	خواره شعله بر رخ باشد
هر دم نکی ز غرت هم چشمی	بر سینه چاک چاک دریا باشد
آنم که بکام خواستش نهایش منم	که سجده بر گشت و که بگشتم
ز نامم دور صومعه نزارم	تسبیح دور سلسله بر تنم



زخم نیم گران لکاست منو	راز که نو آموز خواست منو
ناخنچه بود که خشم منو	سرجش چیت است خاست
خرم بود زیند شبک است	ادجکیم که پای در زیند است
در راه طلب زیند که کمال است	توفیق زیند ای من و لیک است
اب کسی که کلاه زیند	در بست که صده اش نهی از تو است
من میکشش جیم تا بویست	وین طرفه که خورده و خانا بویست
اب کسی که پای نایب است	در آن حد و بست اگر بدست
از حسرت جو که برودش	ولی مالی زن عا که کاه بدست
اب کسی ز سر زخم میکرد	مردم بنوای که زخم میکرد
بان هر باد سرش زخم جو	ابری شده و برود زخم میکرد
اب کسی که کلاه زیند	توشش یکی را بجز سر کین است
شب تاب سو ز صرحت آید	جیشش هر آن جو خشم پروین است
اب کسی که شکلی نازی دارد	با ساقش پیش نیز بازی دارد
پنهانی زمین در قدم عود دارد	جلی کرده و روی در بازی دارد

زاده که صباط انجمن را شکند	در تو بوی تو بر شکن را شکند
ان بایچه راست که که از کاش	سازای خم با ده خورشید را شکند
طالب نم که خاکم اب کهر است	خون ز کجکدای دایغ سر است
ان جت بر غیم غیم کمر	تا ریشده در خان سخن اردو است
چون راه دلم محشم کربان نه	کوی روز غمی به کنگه ان نه
از جت سر شک من خند کشت مگر	چون لاله که دافش از کربان نه
طالب شقی فیض مو را در پای	بر در ده کلمش صبا در پای
الحاس در استین مردم دار پای	افروش کشا و در خمار در پای
زلفت که مع باز نقاب افشاند	بر زخم نظاره شک نایب افشاند
کرده و بر او اسود او نشاند	تا سر به جشم نقاب افشاند
طالب کلی غم را ز کلفت می چند	یک الم از غل غلت می چند
خون سوزان جو خسته دامن آید	برق از اطراف خورشید می چند
طالب نهانی نظارش فاش می چند	کجیت با ده در شر زینت می چند
در کینه خود نظاره کن از در	خوشید در آشیان فاش می چند

ام که سخن بسد عابر دارم	در کو هر نطق صد صفای دارم
که رخت جلوه دهد ماطه را	صد مجبزه سحر او ابر دارم

جی که یزدان بر خستم	در سنگ جبار جلد کوهر شکستم
هر خطه نزار پیش زخم زخم	از شوی این که صاحب کدویم

صد شکوه گشت عفا گشت	صحت کل اشک رخت بر رخت
تب را بطلد در توره افتاد	مشت عرقی گشت و یکدیگر از دست

چون خنده زخم طرز نام زید	چون که بر کشیم لذت غم زید
که بر لب زخم ماسد انگشتی	عالم عالم شکوه ز غم زید

ان باده که در شرب در بود	خودیم و نهاده یکی از شاه بود
الوده تو بدست لب مستانه	که بی زخم سر که زاهد پرورد

بایم که نامه نخل چاه صلی است	صد خرمین نخل از زرد دل است
تارگی شمع برده از که بود	چون زشتی ز راه مایه ازل است

ام که چون صفت آموز گشت	ماقص خودی عافیت اندوز گشت
صد و نوح شعله در جگر دارم	لب تشنگی که بر کوه سوز گشت

پرستند چنان کفر و دین بختارم	بر خاک چو سبج استند بختارم
چون که بسینه فلک مهرش	چون اشک بجز ازین بختارم

طالب چو بفرزده میبایستد	بشباب که خوشی باید بپایستد
چون کل سفری باشد چو چون	در کشتن مهری باید بپایستد

طالب بر لبین صفت آگاه	مهرای کن که که در خور آگاه
کاهی برون درو بیضا کن	توفیق قدم بر قدرت مهر آگاه

خاطر زخار در درون جیب است	چو بر ترشش غصه خورن جیب است
در دلم جهان چون کلی خورشید است	بی لذت بجای شگفتن جیب است

روایم چو کلی دای خورنی افروم	پرستید چو کربای خورنی افروم
که سر تا پاشاه تا شیشه شوم	چون ناله نارسای خورنی افروم

عاشق ز شب خوابش سر سبز	در شعله آه و آه از سوز
غم ناسبد دست منوچهر	بروز ز مرغ تا صبح بر سوز

ام که بی صفا می اندیشد هم	زنان نشاء بغیر از خورشید هم
نه چو عدلکش چات افشام	تا کلین عمر خویش را بر شوم



ایم که غم آرام تن و جان نیست	وای دل عشق کل بستان نیست
اسودگی که در دهر چو صد گشت	سروش هر چه در دنیا نیست

طالب تو زلال جان که در دهر	لب تشنه مو جانی خمیر نیست
کو تر کن آن در دهان در تهن	خون بخور و داغ دل کو تر نیست

من پر دلی غلوت این خورم	سرمایه اشک عشق چو بد خورم
خادم به از خلق هرگز نم خورم	من دزد و دزدانم خورم

ایم که جوی غم و بی شاد گسرم	ویرانه تن جود و ای ایا گسرم
هر طایر عشقی که غم در دهم	قفس بای غم سازم و آزاد گسرم

ایمان تو با دل خورین تو آن	وین قفسه بار آتشین تو آن
یک باده فراق خلطی تا با آن	بر تر است اشتیاق این تو آن

ایم که خوش کوشت غلوت است	عجیبی شکفت طرف محبت است
ایم که هر سرچ بدو زنده است	خویشد جبین ساری در است

طالب من و در دغای دهن بمان	خون باد و دم خنده بهمان جدم
تا تیغ بود صیغه به بیکان جدم	تا دشتند بوزنیش بهمان جدم

من شسته ز رخ گلشن کوی خورم	ای اینده طوطی سخن کوی خورم
در باغ چنین بیافان کارم	در باغ طبیعت گل خورم

ما به که جام عشق بر لب داریم	خون در دل صد هزار طلب است
بر قفسه از صومعه غنای	سود در نه میخانه مشرب است

در وای عشق مست و مجنون	هر کام بعد و جلوه چون میرد
ایمن با دیده رانشان پای نبود	شزل منزل بر اثر خون میرد

ای جیل عشق وای نواسخ طای	بر قفسه فغان بجز از وصال
که خرم طواف قفس غم دارم	بر از غبار رست بستان دارم

شما که بزم وصل خلوت گیرم	باغوش هزار گونه محبت گیرم
که مضرا بی و ادر غنای نبود	بر سینه دلم باغ و لاله گیرم

طالب نظری بر آه منظره نیست	ظلمت کوه بر کوه زنده نیست
چهره آن طلسم چو شبنم دل گیرم	انگشت غمی مرهم کافور نیست

ایمانی شروخی که او جان طلب است	در خون غلظت سری که سنان طلب است
از سینه برون قفسه دلی که در دلم	غم راحت جوی و در در دلم طلب است



ای جزو نفس و جگر و کمر و کمر	کلهای سکه و هر شش چشم بجان
ای که اگر نام تو ادم بر زبان	تو نم نه سحاب خود و در زبان
ادب که دل از وصل تواند کشد	جان در کف غم و غم بجان کشد
چند آنکه که میگویم از غمش	هر روز بر دین صفت و تصویر کشد
اسوه ای که ساق و کمر کشید	خوشدل ز قوی که بار هر کس کشید
من ببل آن کج که در کمر کشید	بزرگدوش و دین شش کشید
آنان که دل از غم و غم کشد	اسوده و در غم و غم کشد
چون چنین رفت کشید و نکشید	چون غم و غم کشید و نکشید
ما سخته و غم و غم کشید	در اوج غم و غم کشید
مجنوس نفس کرده و غم کشید	ما از پرده بال و غم کشید
و اما نسیم صبح گلگون رنگی	در کشور و بلبلان و غم کشید
طالب بکشاید دل که در کشید	امید و سبب و غم کشید
عزیزت که در غم و غم کشید	افسوده و غم کشید
زنها و چنین بجان با هم کشید	بر کمر که آینه کرد و آینه کشید

در شش و کمر و کمر و کمر	افروش کشید و کمر کشید
معدوم و کمر و کمر و کمر	یا سیم و کمر و کمر کشید
خدا شک و غم و غم کشید	غیرت و غم و غم کشید
تا حسن و غم و غم کشید	خود و غم و غم کشید
التماس کشید و غم کشید	بر شعله و غم کشید
میهنات خود و غم کشید	آنگشت و غم کشید
مجنون و غم و غم کشید	نام و غم و غم کشید
محل طلب از یاد و غم کشید	کان و غم و غم کشید
طالب ملت و غم کشید	هر شربت و غم کشید
افروش کشید و غم کشید	از کس و غم و غم کشید
ما بل و غم و غم کشید	بر شعله و غم کشید
هر که دل و غم و غم کشید	ما سینه و غم و غم کشید
چون و غم و غم کشید	یعنی و غم و غم کشید
پرو و غم و غم کشید	با آنکه و غم و غم کشید

انم که در عیشم از غمم گذرد	بسیکانه عشرتم بمانم گذرد
یکسر کهنای داغ من خسته شود	که بر جبینم سیخه بکشد
دشت امان و آفت سواران غم	تخم که شیشه سواران نیست
بر لعل هزار آرزو پیوسته	کین گشته شیده و ستران
زان گونه ضروری هر سوخت	که دست سم جلوه فرودست
از بر کشتن غلام ناکان	چون طوفان بران شکن در شکن
که یک برین نالایی پاک غم	برین شعله که بر خرم افلاک غم
سراسر جیب پاک و لایق کرد	که سینه با خازنه غم پاک غم
عاشق شب بختن جهان شستا	چشم از کج و لب از مضام شستا
از لب که شک بود الی کافکا	زخم که از زخم شستا شستا
شب عاشق دست بر افلاک	صد غلظه ران خرم افلاک
ایات چون غیر مکر سازد	تا صبح که بر سینه جیب پاک زند
انم که بزم بهیش خندان نشود	بزم بکوبد آب جویان نشود
یکشب اگر غم خود بر باین	مکان من است باین کان نشود

طالب ز حسد کوی کرد و رسد	چشم مکی دشمن موش و قوربا
از حسد بدای که دم میبارد	بر لعل جویان که حسد کند
طالب کل کشن نوشتم سوزا	او از دشنه نون نام سوزا
هم خاک می درود و دران گاه است	همایکی زخم تو هم سوزا
طالب نظری که خاک کشن کرد	وین زال ناک نام آفتن کرد
آوازه شتری برین ده که رنگ	هر کس شود مسامحه من کرد
انم که زبان که طبعم سود شود	بر شعله که روی غم دو شود
که دم داغ خود به بر طبعم	باجی شتاب ننگ سود شود
شادم که گزیده کام و غم آه	هر غریب نه روی که شیده بدین
یارب ز غم چه زوق دریافت کرد	هر دم مردم بدل به الماس
در دم که بجلوه دوار جیسک	و انم که باغ اشتاد جیسک
فشم که بهر بدل وین در جیسک	چشم که بهر پسر و باه جیسک
طالب اما بهر ایت کجاست	دو رخ جوی شعله نایب کجاست
چون با دخران ضرره ات می نام	ای زاده خاک هیچ نایب کجاست



ارام قمر تخته تا بابت	ارگشورال تخی مشهور است
شریان نفسی غالب از سبابت	خوش مضطربت نفسی است

زخمی نیز از دوق مریم گرفت	دامم که دم جاشنی نم گرفت
کیشم برک شیش ام گرفت	کیت صبح بجلوه الم شاد گرفت

تخت بکرم زینت دامان گرفت	طالب نفس شمشیتان گرفت
جاک ال شیش بفتان گرفت	دک و زجر هم کل بیتان گرفت

یکه دل خسته یاد در مان بکند	ناکر به زخمی زیزگان بکند
یک شعله زیارت کربان بکند	فاناکه زخمو دل کمر دوش بکند

کند از کدی شود همان کبر بکند	تا دقت سینیه و دمع نفس بکند
چون ساید نشین شدی به بخت بکند	جبه پای که حدیث روح کبری بکند

شد شیشه کوی شرابان گرفت	تا است مجنم زک جان گرفت
دل مشرب کمر جان گرفت	ناکر به شوقم ره زگان گرفت

وان بخردی زخم و بسندی بر او	اشرب جنون ز شندی بر او
برانش کند و بسندی بام بود	در گشتن از ششتم و بی

ام که مدینه نم در کوشش گرفت	مدوشی عشق غایت گرفت
با قوت براب رنگ الماس گرفت	از آتش زکات بکوش گرفت

در کبه ملک سود کتم باره دل	الماس بر من دهم ز فواره دل
زان کوزه سبیدم که کز کوزه دل	دزدید بکشم سر ز نظر دله دل

کم را هم در سرم محال اندیش گرفت	صد فاطمه وار کیم در پیش گرفت
چون وادی امید کتمی که مرا	ره مشکل و پای آند و در پیش گرفت

طالب دولت لبر و نم آنگه گرفت	شادانی کربات ملک در گرفت
بادست و دیوان عقل ختم گرفت	اندو که نمیشد چون این گرفت

مانند فروشان بکمر بره ازیم	مانند زده بلیان صاحب ازیم
مرغان مکی در حین ارام اند	ما سوختگان در نفس پروازیم

می گرفت آشنای آتش گرفت	بر لب نور شیدا بخت گرفت
خیانه زده آه و خوار است گرفت	خیانه زده شیشه زده گرفت

خوشدل مشین که از کسر گرفت	محنت ازای و جوش گرفت
بی خوش بازه افغان گرفت	تا در نظر و شیش گرفت

عشق نفعان بصیرت یمن بند	خدا یی هزار زلف سبیل بند
از هر کس که افشان بنم زند	یک غنچه زلف گفته بید کل بند
اندم که کشفانه جویم کوکب خیم	در تن بدرون نشاوه تاب و خیم
هر تخت دلی که در نظای ادم	کهر از حسبت که ساز لب خیم
مکت مطلب که عظم بی سلوک	فولا که کشته دل چون سوت
چشم مکی ز نور دین خود	گش مردم دین نقطه مهر
ای بهر کوکب شمع از سحر	یا نور و دو حال که ز غر و سحر
بسی که مرا و سیده از شرق	از شام تو یکید و بهرین چهره
اگر که لباس ال با هم و لاف	چون لاف بکر که شش کنم در کار
کاهی که دل نازک حشر اوزار	تاخن سازم سر مرا که شستار
گر شمع مرا چه نظاره چمن چمن	شستاب که صد بحر معقل چمن
سودا که نه منزه مرا که کار و کار	تخمیر ترا و قتل اول چمن
فریاد که در دودی حیرت یمن	در طی نخست کام محبت یمن
چون قطره خونی که نیاز و یمن	زندان بی انوشهر است یمن

طالب سرور که خود فرو شام	کوشی ز با نهایی خود شام
منه ای که در آرد روی خودی گام	چرخ میل طاقات خود شام
چون خاطر من به در رخسار کند	منه فایده و جوان به رخسار کند
با خفا من شکسته شد میل سحر	برک کل خود رشید ز رخسار کند
ایم که دی ادم غرقت نشوم	بیا چ کس الوده محبت نشوم
الف که از کام ز شش الحار سحر	خود کو که چون شمن الف نشوم
یام که کوکب است اشب	بغافل زنده ز سحر که کوکب
ان شبانه که کس کل سحر	وای چه سینه سحر و سحر
یار رب ال اسطوره اند شمع	در بال شمع که طیفان شمع
خون در دل شک که ز کافور	سویه تن آدم که از شمع
دل هر دو در دین نبیانه کریم	اکنون تن و الا شمع زلالی
اخر نتوان زود و کم بود که او	در نام شعله ساقی شمع
اسبار شمع پیدلان غریمند	این جوهران که هر یک شمع
کرفن من و شمع کنی در کشت	فرج رخسار من از شمع



ای خنده صبح طرب بیک	دین شوه شام شربت سیرک
هم دایم ترم از دست سودا	هم نیم نیم از دست سیرک

در این رخ دل ششم اندر کوی	تا بیکد چهسم جان در این بوی
و اکنون برین سرایم هر کوی	کافی خسته استظار اندک روی

کفنی بجهان چون غنای	و برین طرز هیچ بوی و مزای
کوشی بر آساید کجاست	کافی ز غم و نیز خالی از طرزی

با نغمه تشنه لب و زلف	و برین برق و سپیده بافت بر زلف
یا کین سپید چون کرم چون	زهر اشک نموده چشیده آه

اندکم که شوم در غنای	سازد شوم از دل و غم اشک
و اندکم که شوم در غنای	تن چو شوم تنگ حلقه پوشد زلف

در عشق بجلوه هم بر وجه	در حسن بپوشد و طفلک افروزی
از بر تو روی خوشتر	در سبزه زلف خوشتر چشمت بر روی

ای کین جان لب کجاست	یا شک بر این طعم کلمن پیش
تا چند روز و سوزی ای شمع	از دست شدم بپیر یار کوشن پیش

ناله

ناله ای امید یار باغی دارد	بهر کل او بهشت باغی دارد
من نشستم این قول را این روز	بر کوشش ای زلف که باغی دارد

دل چون سر زلف یار چه بر زلف	جان چون شرفان یار چه بر زلف
و برین شک سر شک افی آه	بر دلم و دستم و آه چه بر زلف

راه خودم را حسون ساخته	استادم عقل و فزون ساخته
نیرنگ چه دارم ز بخت ای کرام	از لاله ان منزه بخت ساخت

بی آید باز اشک کرمی زلف	طوفان و آری بجان این اشک
بر باد ای مامک و کرمی	و ایدم سپیدی آه بر زلف

عالم به روی تو برین آسای	تا آسای بر سر و سالی خوشی
کفنی زلفم طرف رخ حاشه	زلفی و کرمی زلف بر شای

می آید و پای طرم بر قصد	بر زلف بخت که کیم بر قصد
می آید و از شوق طاق بخت	جان هم و دوسه بر لب بر قصد

هر کشته ز شوه مجرومی	کلنی بخت نو و بخت
یا من ز پریشانی	بر صورت ز شوم و بر بخت

تا روی تو را بیایم در بر زدن	هر روی تو را بی توام زان شش نزدگی
که خدایتی زدم لبست جبر	و دانستم چنان بر زدن کل

مسکین دل من کو بهی لبم	ترین باغ امید نو بر کام نگر
یکو لب پنهانی جانم شست	از یاد و زبان در این جام نگر

ای آنکه در کان حکم اری ز	سازای بر ناهک خزه چشم ز
که امر کنی ز پرده پروان آرد	زلف شب عبودیت صبح شنب

کس از رخ من ز بر سر سلطان آید	این نا اهل مکر ز در بان آید
سرم تو ازین رو نشینان آید	بیل نگذار و بکستان آید

گفتی می لطف همه در جام کنم	یک بو سوز پای دولت انعام کنم
پرسیدن آن پای باین ایستم	نشین که لبی ز برک کل و ام کنم

ای تو سر سیمیا که نقش آید	بر جهره رو و بستر ز پوست آید
بر باد رود که در شمع آید	در خاک رود که در شمع آید

رخش تو توان بر زده و زین	بر جاده نشسته زین بر رخسار آید
توان بر سبک سیری او شد	بر جاده زخمی بای نامور رخسار آید

در تو آنیس بر من ساخته ام	هزار ایند هزار ستیزان ساخته ام
در شکر خدایم که دل شیر تو شست	از تو رفت ایند سلطان ساخته ام

بار روی تو مشرم با در رو بار	بارنگ تو آردم ز گل کو بار
در بزم طراوت از تو طراوت آید	شبنم زده با و با سبزه بار

ما هم به هر وفقت و امانی	با یک قطره و دل در باغی
در کوچه بدلی استنبت من	بر چرخ کی و امن استغنا کی

همه را بهر آنچه بود بر بوم و بزم	نگه داشت بباد کارم و در بزم
از شکر و تر زان در دست نهد	غیر از گل کی شکم و در کان بزم

من کیستم خود گنجای آیم	که شفته و طعمه و صبا می آیم
ماند که نه بدم و بهر خود را	خوش در نظر خود بهشتی می آیم

کو شاد و دل که سماع انجیزم	چون فتنه کنی شبنم و کوخیزم
که شود شوم در آن افغان جویم	که قطره شوم بر سر رخسار جویم

کود که بجز است کل باقی بکیم	یا عطر که مانده باقی بکیم
در بوم زده و با هم جگر بخوریم	در این بوم نیست که باقی بکیم



ایم که مناسب شد از انعام	بر میسر و پای زده سرتا بایم
بیکانه چشم طفت ایم کوی	دیده ایم که در پای خفت ایم

بر خیز که رو بگوشتن بگویم	کوئی بختان بیل و زان بگویم
راحت جویم و در دانه شکویم	مرهم طبیب و در دانه زانو بگویم

روزی که بر کوه گل نشسته باشم	بیل شود و زمره زانان باشم
میراث کل و لایحه بگویم	رنگه از تو و نکست از تو و تو باشم

طالب کمر ناطق در صدد است	بیل بختان از لبستان زان
چون در سر داری احوال	مشاکی شاه معنی تن است

مشغول که بر روی خود می دانم	چشم که بر روی خود می دانم
و انچه که بر روی خود می دانم	زخم که بر روی خود می دانم

اطلاک دل سپید بگویم و اوند	داین کیف امید و بیم و اوند
اسودگی خاطر کل می بستم	اشفتگی زلف نسیم و اوند

ککون تولد من من لا اله الا الله	ای سبیل دل کرده خوش و خوش
اسیب نیاید از زمین بیکار	از نشسته دل کشیش بیکار

خوش که کوی زمین کین دارد	جو کای بختش چو اوت کین دارد
بخواست جبهه بجای چون خون	کوی صفتش در شتابین دارد

جوانی و هم سیرت ان معنی است	ان زهره رعد خسته بخت است
باشد هر جا بکسر و کون و پیش	بپوشد اگر بخت از پیش کوشش است

در حال که شت مالی لرم از دست	عالم هر دیدگشت در زمین است
ان نیم گشتم که پس از ترک تو	بر ترست من نوشت کین است

تا جبهه و ابر بپس حسرت بدم	بر من رخ خاک نیم طوفان بدم
مردم در سبقت جهرت ای کاش	یک خنده زدم چو برق و جان بدم

من شت زلف سبب میدلم	اشوب رخ همه صدمت میدلم
از شوخی ز کشت کسی اکثرت	هر زن که زبان نکست میدلم

منرب روش تا زده هست ترا	ادبش از ازده هست ترا
نسبت به حال خویش تن بخوبی	شوقی نه با زده هست ترا

تا کی چون دل مدحت خودم	تن لطمه فرسوج و غم زخمم
در زانچه نعت جهان بی ملک	این لطمه مگر بشود بی غم زخمم

بر خاکه فرشتن با فسادن غلط است	بیشتر بنگه لب کلاه غلط است
تصدیق خیمه تو دادن غلط است	زخم از تنگ سر تنگ باید انباشت

طالب از خشت تنگ خبر است	شخص طلبت درام سرگردان است
باطنیک که نشنیده از خبر تو درنگ	بی دانست لعل و کی دانست

عشقت بین مهر و داران است	وان کج بدین عشقه که داران است
جز وصل تو هر قدر دای که گوید	کیسر خیزد از حد ارزان است

در رست که سینه غصه باطله است	وین که هر دل زخم مشبه باطله است
فرست که کف کسرتان نیست	زبان سر سینه زخم نیم خیمه است

بی آبی اگر زود تر آبی چه شود	کافی دوست که بیشتر آبی چه شود
تو ز غم رفت با مشتقات	با تو هم که در غم آبی چه شود

با مرده اگر زود تر آبی چه شود	با آتش بهشت از خبر آبی چه شود
زود داشت نظر بهشت و در	از زود اگر زود تر آبی چه شود

ای قافله نسیم بروی تو تا	و حسن خدا آفتاب بروی تو تا
ز زمار ز روی خود بدو بگوئی	که روی زنا کست بروی تو تا

در عهد رخت خاوه و من بی باله	هر برگ کلی جرم جبین بی باله
بر باد لب تو غنچه بر جامه زبانه	هر لحظه هزار پیرهن بی باله

هر لحظه ترا سوی من انداز می است	با من بزبان مکتب رازی است
ناز از بکشی زنجیر از غم کجا تو هیچ	دام که گویی ناز ترا نازی است

در نیم شب گذشته غم نشسته است	نزد دین جایی و مهر و در است
زانو و کفشتن بایست رخ نافت	کز باغ لعل بهر نیم شب است

بر عشق و لاله ترک الم تو ان کو	بر زخمش چه و کیوان ستم توان
صد تو به تو ان نمود ان با او عشق	یکه تو به به تو ای تم توان

حسن آمد و رفت عشق چنانچه	آتش شهادت کفر و ایمان نه
بیم ز بلا کف که در سیکر دم	فرمان که اخیره ایشان نه

ای است چه قدر سلیمان بگویند	سکین بجهانیا ن سلوک بگویند
سر طایفه و در آن معنی بنطس	و شفاء و دود و قدر یکم بنطس

در دل هر غصه با جوان می شود	بر لب هر ناخلف نفس می شود
از شوی بی ضبط که به اطفال می شود	از درج و بین دانا می شود



کوفتش که طبلستان زده اند زدم	اوراق ریاط طبل آتش سازم
بر تو سخن ای یاور کشته	افشان خیزان کوی و بوزانم
شادم که درین نام و نام و نام	دل در که حلقه طاق و مس نیم
چون اهل نهامه شمع از آتش	از چغیری خانه فانوس نیم
بر زهر و دیا قیده ام شرم باد	ز ناله صفای برین ام شرم باد
کشور و قتل مطرب افروز ملک	قول نقیبه شنیده ام شرم باد
ما صحرایان کل بستان تو نام	دل ز من بوی از کربان تو نام
تو در و خرام صحرای ایام	بایت خون نشین کنعان تو نام
زاده که پوست بروت و با	زرق اندوهی سبزه ای شایه
بوجی نسیم را کین شاکر و	الهی سرسبزین را بهین شایه
اشب بلم از غنیر گستانی بود	وین تو در سرار و صند رضوانی بود
تا جیح ز بس شکفتن چون کورم	بر چمن صمیم لب خندانی بود
چاه نما مجروح و خسته و دردت	دلدار خون نشسته و دردت
چراغی از کوه سبزه ای	خوبی سپیده شکسته و دردت

اشب حشرت نیافت جا و زخم	وصل آمد و کرد جلا و زخم
از رنجه ز شاه مقصود و زخم	کردی که نیا به پیش نهاد زخم
مشبه که کانی کینه زده ساختیم	چون زلف تو به سر بر کردیم
از زخم خند ملک نام بر ما من سج	بر سبزه اسبان زده ساختیم
روی تو شود مهر و جانان کوی	لعل تو شود سحر و سحر کوی
چون روی تو در حیات زلفت دیدم	خورشید که از سایه شینان کوی
دل صدف و فاجعه زوی تو	ناچار گریه من ساغر از غم تو
اندوهی تو کبسته و غیبت تو	خورشید پرست و شد سایه تو
نمای احوال دل پریشان تو	تن به دل دل سپردان تو
از کوب کسیر بر اسبان تو	وز سایه کس مهر گزین تو
مطمئن و خاطر من پریشان تو	حسرت و آرزو و آلمان تو
افسوس و زخمی زنده ای تو	آتش شرم و کربان تو
عظم زخم را باد و نکست تو	با سایه خوشی تو شرم تو
جایی و دهر خورده ام و بی تو	روم زبانه تو نیم نکست تو



ساقی بلباز آب حرام بجان	بهر دم و قطره بجامم بجان
در شربت جلد کلابی طشت	رشی خوبی از آن مجرب بجان
زین دشت بر سر می بگذرد	کوی کز نسیم ز من میگذرد
سنبلیله را است جلد کلابی	بر خنجره مشرق و مغرب میگذرد
در سینه درای و خنجره در کفن	در دره خرام و نادر نور کفن
از اجزای دلم در آید یک یک	هر گشت که بدایع بود و در کفن
از سر و پای دی فتنه شود بکمر	تا چاشت ز جیب بر نیار دگر
بنو و جبار در این سوار میزند	آب و دم خنجره کعبی خنجره دگر
طبعیت چون نطق و بیان میگزیند	هر قطره هزار بوستان میگزیند
اشعار بر آب تو بیکجام میزد	قوله ای خامه در بیان میگزیند
جانی دارم شکر کند از غنایم	وان دل که خورده جان اند و قسم
جسدیت بغل کشیده بخارالم	چون زخم که قیازده گشته بر دم
شب می شد و بیهانه آبی بزم	چون برقی شبی چون یکای بی بزم
صد فرخ چشم گذشت و بخت	با این صفت ناله بر سپاسی بزم

در روی

در روی تو دل محو چو تماشای	طوبی ز صفای ایند لال با
جان سفری دید و رفت از بخت	بر کوشش لب که جو تماشای
پایت کرم از سر شک با تو شکلا	تا کوزه یکی بر گشت کیر جالا
بال کجایی رنگ پذیر و فن شیم	اب نغمه و بهر کس با جالا
است کمر ز سر کشتا و لیم	اطفال ترانه ترانمان را دیم
از غایت خردش لبی بکجا ای لیم	تا صبح زکات خنده می دیم
انم که شام هر کسین فلک است	و ستم ظالی چه بسین ملک است
تا سباب چو مان بسینه از فلک	وان نیز نیان من در دل ملک است
در شکر عطایه ای خداوندیم	جان هر دم صفت کاشن بر دم
تا من بسپارم سازم اشک کیم	بهر دم جو بندگان سر بر دم
صبح است روی کف افعی دارم	چشم بدغم دور فراخی دارم
نیای کی کشیده و اسهولت شوم	والله خود ان نیم ماعی دارم
ساقی ای اگر روی در کرد و دست	تنها خوردن کال ای بی دست
وادی قدیمی در خور و دست	کیبوسه زانیم از آن لبک



شاه بود ز رانی تو گشت روشن	زان سان که ز شمع کل شبتان
داری دل ایچا شک دارد بر تو	چون جامه فانوس ترا بر این
رای تو بر سینه تو گشت	افاق بر از تجلی طور گشت
برت بود آن کجاست که در می	بروانه لاف شمع از دور گشت
هر شام فلک جبهه ملوک	اراسته خویش از گلشن سازه
العصره بر ارجین می سازه	تبار عجب ترا برین سازه
ای بزم تو شبها شمع وجود	روشن زلف تو خانه شمع وجود
ای شاه بر و آکی انجنت	ز کس نه عاقل شمع وجود
شاه از شب تو به بر نور می	شامت کند شکوه از دور می
تا با و جهان انجین امانی تو	شمعی که بود ز سرم کا فوری می
شاه از تو بزم تدبیران بر تو	نی بی غلظت کون و مکان بر تو
شمعیت ترا بر آفتاب	چون چاره فانوس جهان بر تو
ای باد ز شمع شبت چرخ	در انجین تو جمع سادان چرخ
رای تو بدل کند گلشن ناز	نواره نو رستم کریان چرخ

بر روی سپهر برون ز حساب	شمعیت کند گلشن شمع شتاب
یار از تر حد دل شد غمزه باب	نخل انش ریش دوانید در باب
روشن تو حال دل نباشد مرا	دایم بخت با شک و آفت مرا
میرم چه برویت کرم نبدایک	جان قیصر بر تو کنگار است مرا
از دقت کام دل صد شکست	ای شیشه دست طاقت جاده شکست
بر جبهه مرا ز سرم نگارده شاه	رنگی که شکست به کجایه شکست
ان دوست نیم کس برین اند	بکر طبع امان ز فاعل خد
ان بختن هم چه کرد و دوست	بیکی کجاست و این محفل خد
بر خیز که سب راغ را فزونی	وز شکست می و باغ را فزونی
مستانه بیای گلشن باغ شمع	در گل کرم و باغ را فزونی
ان رفت کیلی بران زلفه کرم	هر دم قدی تازه ترا فزونی
شد موسم آنکه با حریفان خار	یک جام می و هزار خیار فزونی
احباب در تو قبل جان سازه	خاکست آرد می ایمان سازه
در کوی تو ز ایران بیگام خوا	سید هم دارند و فرمان سازه

ای شکر شکر سر و شکست	مندیش هر دو بر شکست
تاب کرد ایام از افغان پریا	کردن آن که تو شکست
ای دست تو هم چنان خضر گیم	چند زانچه کی و سنجیم
برخت سوار چون سلطان بر باد	برخت نشسته جان کنین بر خاتم
دور است زانسانت شیخ	بر شکست خیر صد جبین اودم
عین که بساط محمد علی کردم	در شکست زین کوشه افتادیم
من تازه چهار بوستان ختم	افروخته شمع و در آن ختم
فغانی لغات شمشان ختم	سوکند جهان ز که جان ختم
ان که ز کبریا دامن خرم	و ز ناله ای و هر دم نامت
هر دانه اشک بر دلم خرم	هر که بر راز بریم بخاتم
از روغن دل هر اتم آید	و ز لعل کل دامن آید
از برون دهن زخم از ابرو	و ز ساینه چیده دامن آید
بسی خیر که در زمره ناهای	کس از خیال نبود آید
جای که ز نام و نشان آید	خبرش مثل است خضر که آید

تو بی

خاموشی دل شکر ز کبریا	نی از غلظت که کل ز جان پریا
کشم که ز خود نیست سیر پریا	چون شکست بدیم ریه پریا
ان حسن که در جهان کند نیرا	مان نفع تا بل که نیرا
ایک او جهان مشهور بود	ان مشهور که نفع نفع نیرا
ای خورشید سلامت هر شکست	در شکست سیرت سیرت
خورشید که نعل خورشید	بوی که شکست در افروخته
دل در راه مسپاه نم	جان در تن با نیت رانم
نم که ز کبریا در دامن	کسی دل که کبریا در دامن
شکست نصایب در دامن	از نیرا که در دامن
عینی دلی به محبت شکست	اکثرین کیف از شکست
از زخم شکست که شکست	از دامن شکست شکست
بر طبع کراست ترا جبهه	کرونده و دانه اسر شکست
ای طبع تو بی زمره ز سیم	سرا بدم هر دانه ز سیم
در دامن ز لعل خیال کراست	شکست شکست که بوی کل شکست

۱۲



ای که تو دل کنده بر مشکلی	صدقه دکنش پیش خیر تو کل
ای که شب و روز غایت غوغا	برضه سینه خط پیشانی دل
من گوش افسانه زانده زین	کوچ که از آتش و زخ و زخم
در زانکه بیدان وی الیم	تار و زهر اسامه را فصل و هم
سلت اگر زینکست	کزین خوار و خسته بودم و زان
دل به کمر که تو به هم سالک	که سلوک تو به پیشکند توان
ای که چشم روی سحر کم دیت	تا دیده کتاب دین ام تو دیت
ای که چشم و زبان و گوش چشمت	کم گفته و کم شنیده و کم دیدت
ای که تو چون شعله اهرم	وی زنده و من همچو زار از آتش
در جبهه تو ز آتش ای دل	در گونه شمشیر با و دایه پیش
ای که تو در کوزه زان	سوزیده و یک در آله از نهار
در کوزه سینه ساهب تو از نهار	بجای آن که تو در کوزه راز نهار
ای که تو سینه زین و زین	طوقان ستم در کسین گشت
بروشی به زین از نقاب قتل و جان	پداست جو ز زین و جان گشت

شادی بی الفت تو طاقم نبه	می راه بسوی هشتیاقم نبه
که چیکل هر که بجو نبشت	علم شکر غم از نه اقسام نبه
هر صبح که سر او دم چون نور شب	آتش ز بکر بر او دم چون نور شب
در سوتی جو باد سر کی کو کی گشت	وقت کبر بر او دم چون نور شب
ای که بشنق غم کم دیت	غنا لب مال غایم دیت
بر نه ان ساه عشق صد لغت و در	از دست و زبان دل ملام دیت
جند بیت که خفته ز نای پرستم	چون اینده در مغای دل یک گتم
با دست کسی خیانت کوشد بونا	زینکو نه کمن به تنان یک گتم
من جلوه بر هم کم و مستحق گتم	با باد ساعض من یک گتم
افغان و دود سیه بر من کدو	کر شلاق زبان بقتل من یک گتم
ای با راوردن کام بر دست	چس بر او غرض من یک گتم
چون دست در آن طوطی زنی	ای که تو کشتن شام یک گتم
طالب علم استغنی سه و با نهم	طوطی زنی نیست که سر با نهم
یک نیمه خوشدش ز غلب نهم	کوناش من نیست که سر با نهم

طالب و وزیران خادم کی بیکارگی	رضاء و ورق و خراف از سبیل کن
لب و سج کل که با بی خبری	راز و لب بیکارگی تو کی کن
در باغ جهان کی خبر نم شکفت	چون نوبت آید به آن شکفت
جستی شکفتی که عالم کو گریست	شانی کو بستی که عالم شکفت
طالب که جهان با و بران کند	با کوب خود تلاش خصما کند
بیتی کشاید ز نردان نرول	خوشید گشت زلف بی بی شاد کند
ای سوزم ترا بدل سازد و کر	دشمن هم تراست بیکار و کر
هر ناز که مددش تو آید خرام	او زود داغش بود ناز و کر
افغان ز تو آفت و ای جان افغان	افغان ز تو خشم و من و ای جان افغان
افغان ز تو آفت و دولت و بی	از دست تو افغان بر افغان افغان
طالب کی این زمین بر شان بگذر	بگذر که میشود بی شبان بگذر
بند و نرد و خشم کسی جانب بند	نجات سیر خویش بران بگذر
زلف و دل توین از بار و	ایم بپسید شش سر و کار بود
خود در هر دو حال دل بیکارگی	کو راضی و خوار ایشان با بود

ایم که صبح از در شام رفت	هر جای خربت از جام رفت
مزی که موی شود از کشتن دور	ای کشتن و کشتن دامن رفت
نا کرده ز غم خبر با دست رستم	مانده غم از غم شاد دست رستم
با آنکه ز با اسیر ز غم نیست	چراغ از نیکه چون از دست رستم
شبست فغان سوی گشتان دایم	عظیم فغان آید میان دایم
کله با صید به و نشاندیم کاک	ما سرس حسن میاد امان دایم
من ناکس مطلق بسندار گیم	در دامن کی نشسته ام بیکار گیم
نی رنگه شنی دارم و نی صورت	در دامن و در چشم غم خشم
عاشاک که تو که هر از صدف نشاند	یا افغان ز زلف نشاند
زشتان منت از است که تو	مستاد بیکار و غم نشاند
شما ارب جرخ مساند کردی	خون در دل بیکار بیکار کردی
از هر که من در خط فغان توام	از کج که شمع عطار و کردی
دل باخته را طاعتی میسپارند	یعنی تعبیه طاعتی میسپارند
هر چند بود دانش از حسیان با	نعمت ز در را طاعتی میسپارند



این روضه که نامش است بهشت	خداست کل و نازده کل در پیش
که کشتن بکین است بحدی که	در سینه جان طاعت سیر پیش

اشته و بهیم می ناب کاست	تا رکیه شیم در تب تاب کاست
بندست که اضطراب الی غم	ان دانش علی کرده بسباب کاست

شاه رست قبله کاه خورشید	رای تو جود غایت برده خورشید
بر شام به تعلیم تو دانش ملک	برده اشته از فرق کاه خورشید

ای خورشیدم رفته ز راه خورشید	دی گشتنم بر دزد پناه خورشید
خورشید که خوش سبوی سار است	برده اشته از فرق کاه خورشید

ای منقلب ارجاء تو به خورشید	بر دست تو زده شب کاه خورشید
خورشید که بکس نیست در سایه تو	چون دزد خورشید در پناه خورشید

ای خاک در تو توبای خورشید	در راه تو بر آبله پای خورشید
خورشید به تیغ تو زده است	شب جامه سیاه در غرای خورشید

مایم که خاطری نشویش بایم	جمعی و دی بر آب و آتش بایم
یک لحظه نه ایم فارغ از صوم	پوسته به بخت خود کاش بایم

زان لب که بی بر صفت نوزاد	درین آتش صفت الی زهر نوزاد
بکبار در آتش در افروختن	دشمن در بر جان زخم افروختن

بر جبهه دانش از فرق کاه خورشید	بر آتش کس شیم الی زهر
بر لب لبش خیال کن خجالت	صاف می حسن ارجاء زهر

ام که نسیم از نسیم جان کبر	عالم بهیم نکته بر جان کبر
بخت که کعبه بهشتیاق نسیم	بر رخ عین را ملکستان کبر

دل شد فرود تر جان دارد دل	بگرختن در درو تر جان دارد
در راه تو نقد جان بهشتان کبر	چرا که در درو تر جان دارد

هر لحظه می راه دل من کبر	زان سان که هر روز کبر
در این جهان شکسته کرد دل	کو خلیه خورشید شکسته کبر

زلفت که بختی هم و تاب کبر	عمر آشنای دلت کبر
تعلیم زنت که بختی بخت کبر	در بر شدن با قصاب کبر

زنجیرت ترا بخت من کبر	افشاده بهار الی زهر کبر
با شعله نور است پرست کبر	با دود الی است پرست کبر

بالک که در عت یک نظر است	هر که در دم بعدا در تراست
چند آنکه در دم بگره منزلت	که می گزیند بن نیزین هم سوار است
نقش کل دی بی بی بستم	هر ای که بهار بی بستم در پیش
مردان کو بر من زخو تا بال	بانی تره را نکاشی بستم در پیش
کنم زجر و سوز افلاک	سجاده زخون منند مکرر تمام
کردن گفتا عادت خورشید	مرا به بستمی که رفتن ارام
در روز تو نه افشانی ز راهی دارم	نی طبع یعنی استنای دارم
رو سدی تو کم ز شوش چرخ	بسی که جودل قبله نای دارم
مانند که دست مهر و کردار	دانه شوق غمزه امن است
خوشی که صیبت است عالم الی	پراهن سحر از صبر امن است
عزبت که زخود تو میگویم	مغرورانه در راه و میگویم
بر زخمه ام و عذرا میگویم	در آتش و شکر میگویم
از گویا تو هرگز نمی سپید	یک خنده مرا بلکه نمی سپید
خواری بکشتان تو بودم	دستم به رلف نمی سپید

ی چند سر ایادی و جودم غم دوست	نوفته با غم از ملک شمشیر دوست
ز غم نکلین بود شمشیر غم	کره ای من و غم ده سر لایم
ارو تا شمشیر غم که در میدان	در نیم ره خام جلوه سپید
از غایت لطف و مهر بانی	در نیزه و ریش غم پیش می سپید
ای غامضه بر دروغ و غایت	در خون شوق ز درنگ است
بس فالیه که گرسنه بر من	تا جو که بود بر یک غایت
نوا به جودت شکار سازد	در سلسله بانی و سلطان
تنها ده من ز دام خطر	از غایت تو از غایت سازد
از سلف قیامت بدامن	در سلسله بانی و شمشیر
بگو حرکت در جهان	که می سپید شمشیر در غایت
تا رایت که می افروخته اند	در صبح هوا و سلسله
کو می صفت هوا می افروخته اند	از غایت تو و رایت
خون بکشتان بکشتان	بر زخم غایت سپید
جز بر در نیم شام	جز بر سر کو بی صبح



چون صبح بستم از نیم سپید	صد جهره مر از زلف شمع بریزد
ان روشن عالم که در حلق جبر	خود شبید ز چوب که بزم سپید
عشق بنگ بزمی جوان عجب	صد زلف غم پرشته بجان عجب
گفتم نظر از دوست بزمی	سر چه غم ز غفلت در کان عجب
ایم که زبان از زبان دیگر است	جام زرق و غم ز جان و کبر است
ان غمزد و ادم که غم لیب بوم	از قرب جوار برستان و کبر است
ایمان که برین از جهان بگفتند	ز غم دل رسیده برستان بگفتند
ان بد که چون کیش بگفتند	ارباب سخن زین زبان بگفتند
جند بیت که با طبع بگفتند	و بر نایب ز لعل در سینه بگفتند
غیب از لای کشیده و لای غم	باید ایضا بر راز دوری بگفتند
اشک که دل از وصل را بگفتند	در سینه از آن سو ز غم بگفتند
گفتم نکست جان فشانم بزمی	و چه که چو بخت نکست بگفتند
کون کفن از خورده نام بر کنند	بر زان کعبه از بر طاق کنند
ارایش تن زشت بود بر بخت	چون باقی که زین فانی کنند

ایم که فراغت از رخ گل دارم	از او کی از غم دست بل دارم
یاران مرا شغفه ز بوی گل دارم	اشک کی از ناله لیل دارم
چون لاله دلی دارم و انی بر رخ	در وی هم جابجاست و جوی بر رخ
اشک دل و اندام من شمع گل	کز نوبت سپید شسته ز انی بر رخ
تا جایی که بخت غم بران رخ	ساز می زلفان خود از رخ رخ
بتوان جوین نشان ساز بخت	در خود همه در بنام باشد رخ
از نصف توان در کم کم کردن	سین بر پاهایم و شکم کردن
ان مشک نم که بایز اندود رخ	بر سپهر خاکیم نیمه کردن
برین نظر سایه نیست در رخ	در کشتنم لایق نیست در رخ
ز نهار مشو در نخله رقص ز نهار	این گمان و ان تیغ در رخ
مادر لعل بحر می راز نه ایم	و ز لعل لب کوشی راز نه ایم
کینونی از آن که گدای ایم	و چون هر گران لبه بره ایم
باید ز طعنه بره لم نمیش و بر رخ	ز نگر که ساخت منید بر رخ
چشم چه توان داشت از او کردار	یک کوشه چینی که ز رخ بر رخ

در حیرت ملک و رحمت ما بر حیرت	پرهیز که ناکه بشوید جرم آید
از لب می آید که با کبیر است	در دامن با کبیر نه زاده او نیز
می کرده لم طلسه ز خوشی می کنی	اگر آشته نعمانی صد زکی را
ز آن گونه سطر گشت کاغذ شمشیر	که یک توان خواند لب زکی را
ای آینه و من سخن پروان را	روی صفای کون می چون در آید
بر مانع جلا و سحر می آید	او پروان دارد و تو بر کون در آید
کس نوزد بشیر در کین نشیند	خوکی بر پلک خشک کین نشیند
خوار کبیر از آن نگار نه آید	کس خط و مانع بر سر نشیند
آن که بیا درم زده انجم جوشد	چون کل حریت از ده انجم جوشد
کریک نغمه فصل فیه بر آید	تحت یک زده در ده انجم جوشد
عشق جوغان دهد دل شوق آید	آتش زده اضطراب بقوی را
میسوزد زنده بر سبیل آید	حس بر کین گشت آید
و اوجیت کنان عشق را آید	چون طره در زبان سر آید
در شستن کبریا بشنم آید	بر کلین شعله نجف آید

قزاق

مشاقق در عالم از جان جوشد	نشته زدی ز جیب غریبان
کر مرده غایب رسد این شوق	از شوق کریان در کریان
طالب دل و جان به پیش تو می کنی	صفای غم آلوده بلبل می کنی
اسودد مکر دی ز طلال آید	نادل که کوشش ابرو می کنی
طالب نیت و وصل آید	چون کین نار و دود آید
خوشی کین که در حق جان آید	برافت آید می کنی
آن که زلف عشق به یمن رسد	زنجی می آید و کون بر کون رسد
کینه شت بهار و رنگستان آید	بر می آید بشام از دود رسد
تا در دلم از جوتو رازی کرد	زلف محرم شاد ز می کرد
بر باد تو چون فصل آید	بر روی من ابرو شاد آید
ای که برادی بر سوس بر آید	بر تابستان کین آید
منه و دهن شیشه آید	دل با جبهه کین آید
دل مرده که انصاف آید	با خروم و صفای آید
سرای ستاره به بند آید	کوی ز شکار آید



طالب سرو پای بسرو سامان	مستی طلبی نوادی مستان زن
چون شید فشان کشید بر شربت	چون زده سپر کند بر غرغان زن
ای جبهه دانش برق افشانی کرد	وای زلف جنون سلسله خیالی کرد
ای موی زبان طوطی چکانی کرد	وای مغر خرد بوی پرشانی کرد
زان پیش کج چون شود در غوغا	در بادیه جیبند کل سرگردانی
در راه تو پای دیده فرسودا	و یکج دو جهان ابله مرگانی
این وادی آب و گل کجاست	در هر قدمی پای دلی فرسودم
از آب و گل جوهری درمست	ای که ترک من دو مضری می آید
خی گشت روی که دست از جهان	از آب و گلش نظاره دامن برون
در خیالش از کمال انسانی گدازد	بشر هر جا دامن هر گاه در پس
فریاد کتاب رنگ با بزم	یک سلسله این کوته ابرو ماند
صد سحر ابروی شد و سحری نبرد	در شیره شام ناسج کبیر ماند
بانم که دودی کشنی بیایم	بهر پرده دیده و دین بالایی
بوی شنیده ابرو از عالم عیش	ببخش دلان نادان و نای غم

بر باد تو بر سر و من می جسم	بر غم غمغان چنین می جسم
تا زلف تو طرف دانی ز دیشام	چون خطه منزه خوشی تن می
از هم نه آه شعله اخضر بهشت	در شوق تو چاک هر کجا است
از برق تخیلی تو بر طور دلم	بهر نه در شوق موسی شد موت
یکجند مجید رشتی خوش و خوش	و اکنون نشانی زبانت را
ای شعله را فروخت بودی شبی	زان گشت به تو یک نسیم بهشت
زهرت ندای طلای محرم فشم	زان پند اندکی نسیمی تخم
تغیبت ترسم که از دهن و دهان	تغیبت اندک لغو زبان درانم
خی شد غم داشتی نظری آید	در تنی بزیارت از بی نایب
ز تکرار گفته تیغ آه از دم خون	و اکنون ز علف سینه بر نیاید
لکم که دلم ز فیض لاله است	علا سس مجرم در صبح است
هم گشته کان قاصد افیالم	فرو است که ساق غرض افکند
خدی منوی ندیم از کشت و رشت	بر دم سیاهی غم از لک است
توفیق گشته که باز آمدن بار	چون حلقه زنجیر حلقه برود

طالب که سیر داشت چنانچه	چون آینه پا بچین ساسی باشد
از گشته فصل بود و لای گشت	از گشتی عشق بود و دریا بشد
انگ که سری لبه که نشان دارم	جاد و مضه اینه فروشان دارم
لب در نشان و میزبان	فاحیت با و لای نشان دارم
کتاب و که و یکبارم نمی	که خار کلی و که کل خارم نیست
که سر نه چشم هر گاهی بیند	که و سینه ابروی بهارم نمی
انگ که دل اسوده بهر یکم	ارایش خرقه و کلاه خندم
با شک چنان ناله ناله خشم	با شمع زبان عطسه مغر خرم
در هوش محبت درم گمن زند	دل خایه و بر طرف چین چین زند
مرست می عشق بخوان یکی را	که قهقهه بر لبش شامین زند
کیم که که که که که از کلمه زاده	افزون چاه است چه نازم بچاه
من شمر بیا بهر لحظه و آن	را بچند شک چین سودن بر باد
و انگو که از کوزه نخلت برخوا	چنانی بار از کوزه غیرت برخوا
اسید که از آن موسی او شده	بر عهد کی از او اسیر است برخوا

که در آن در انقاص کشتا دین	سیر فلکی موافق افتادین
چون ماه و چرخ نو و زخم کار نه	خوشید سیریل بی و او دین
دوشینه ز سبیل به پیش برین گنم	بشیرین چون شد داشت خرم
امروز بدین غمی کای که دوات	آه از دزد نه بدست و او بی دهم
کو همتی که از سر جان بر قیام	چه انگه مرا با پای بود و کمر خرم
گل خنده خاک را چه خودم و جوش	از کوه انبیا بی زمان او خرم
مستم و حکایت سستی امیر گنم	همی خوشم بهاد شادان خرم
ای شیخ دلا تم به بر منبر جا	بیار نیم بهر چه بر منبر گنم
که کار بود با رعد انقوبه سیاه	ای پاک ستمکار بر انقوبه سیاه
با اینهمه تر خنده و کار است	با زوی کان و رعد انقوبه سیاه
در غفلت آن شکار رفته این کرد	بر سبیل او چشم سینه توان کرد
مستغرق در است غمی که می کرد	بر زلف کیش است خنده توان کرد
است دلم اسوده ز تاب و تاب	خضر اشکم ترنج از غیب تاب
بشیرین زده و شند بود که کمر	هم جان لب و دم لب لب تاب



کلی هم ز هر یکی ردی تو کند	سبیل خداز نسبت موی تو کند
چون دست غضب بای دراز بجای	تو حسن عرف از گرمی خوی تو کند

جنسی که در ورخته بدیدار شود	کم قدر بدیدار خردار شود
دل چاک شد و غنا دار غمت شود	چون کاسه جیسی که نمودار شود

کلی نی اثر کلاب هم می بود	سبیل نی بیج و ناب هم می بود
ابروی ترا و سحر حاجت زنا	بر روی سی خطاب هم می بود

بامن که کان داشت که می آید	رندی جهر احریف بهانه شود
زینکو که زود داشت ناگردید	پرستیرسم که زود بیکانه شود

جانرا بوطن غریب کردن ناکی	دل را بی غم شکیب کردن ناکی
بنشین که بای خوش رویی	استقبال نصیب کردن ناکی

کاشن بنوای بلبلت می نازد	صحراییم سبیلت می نازد
بیل بطراوت کلت می نازد	طراوت حسن کاکلت می نازد

در کو دیکم بود و خولا و سخن	میکرد لیم بطبر ز استاد سخن
این طره از سحاب تعلیم مرا	گوش استین شد و زبان زاد سخن

چون دست غضب دامن رنگ تو رفت	جان لذت حاصل ز خجالت تو رفت
-----------------------------	-----------------------------

صد جاده سواد هزلک تو رفت	تا سینه به خواجه دل تو رفت
زین پیش بسای سخت نیش تو	زافیه است خط و خط نیش تو

مناقصت شایکی بر من بود	با غرور دامن و نوبی شد و شد
بر تافت غنا ز بونی بخت تو	یا مانع شدیم جبار طشت تو

یا ایدیک بولانا نش	یا با کلفت در جوام اید
ای دست اجل بدر کربان تو دم	دوری ممکن میان نار و تو دم

یا فاکه اقا تو را که اودم	این تو خنده لایق کلام تو رفت
امشب قلمت سیه از تحریر	مانند دلم ز مالهای بی هم تو رفت

این داد و ده داد و دل داد	تا خشم ای تو تو را دم
---------------------------	-----------------------



از هر دو چشم ز بانی خاشاک	طرح کل انعامش ز در بر نامه
آینست که می بکشد از رشتن	دل در بر و جان در تن و تن در
ای که زبان شکوه ام کو بگوید	بهر شکایت و بی یار نیست
بگویم که از این بد اندیش	خاصیت از این بد اندیش
بی خویش نشسته ام با فردی	و ز خویش مسافرم جهان گردی
با ساعد عجبوت و سر نخورد	در دیده مور میر و مرمی
اهم به پند بگویند در سیرت	اشکم بدلی و دلم بخون در سیرت
هندستانیت کو کبش بگویم	زار و بهر عس و از کون در سیرت
خاکبیت جهان در نظر من	این خاک بیا و منبوان داو جود
و بنانه فضا بیت که توانش	عالم نه بساطیت که می توان
ای نقش بی تو که هر افر خا	چون که در جوی پری بیال و پر خا
قون بیا و منبوان در فکر	بیا و منبوان در فکر

ما عهد زلف پر شکست تو کنیم	از هر دو ریا تو به دست تو کنیم
هر صبح کنیم نیت روزه و شام	افطار بچشم زهرت تو کنیم
طور تو فرود در سخن سوز مرا	امدت رویش طبع نوا مرا
با من لب شیرین ز کلام تو بهر	کفاره دهد روزه ام و مرا
محمد	و کتاب بچشم ملک الواب
۱۸۲	۱۸۵
۱۸۳	۱۸۶
۱۸۴	۱۸۷
۱۸۵	۱۸۸
۱۸۶	۱۸۹
۱۸۷	۱۹۰
۱۸۸	۱۹۱
۱۸۹	۱۹۲
۱۹۰	۱۹۳
۱۹۱	۱۹۴
۱۹۲	۱۹۵
۱۹۳	۱۹۶
۱۹۴	۱۹۷
۱۹۵	۱۹۸
۱۹۶	۱۹۹
۱۹۷	۲۰۰
۱۹۸	۲۰۱
۱۹۹	۲۰۲
۲۰۰	۲۰۳
۲۰۱	۲۰۴
۲۰۲	۲۰۵
۲۰۳	۲۰۶
۲۰۴	۲۰۷
۲۰۵	۲۰۸
۲۰۶	۲۰۹
۲۰۷	۲۱۰
۲۰۸	۲۱۱
۲۰۹	۲۱۲
۲۱۰	۲۱۳
۲۱۱	۲۱۴
۲۱۲	۲۱۵
۲۱۳	۲۱۶
۲۱۴	۲۱۷
۲۱۵	۲۱۸
۲۱۶	۲۱۹
۲۱۷	۲۲۰
۲۱۸	۲۲۱
۲۱۹	۲۲۲
۲۲۰	۲۲۳
۲۲۱	۲۲۴
۲۲۲	۲۲۵
۲۲۳	۲۲۶
۲۲۴	۲۲۷
۲۲۵	۲۲۸
۲۲۶	۲۲۹
۲۲۷	۲۳۰
۲۲۸	۲۳۱
۲۲۹	۲۳۲
۲۳۰	۲۳۳
۲۳۱	۲۳۴
۲۳۲	۲۳۵
۲۳۳	۲۳۶
۲۳۴	۲۳۷
۲۳۵	۲۳۸
۲۳۶	۲۳۹
۲۳۷	۲۴۰
۲۳۸	۲۴۱
۲۳۹	۲۴۲
۲۴۰	۲۴۳
۲۴۱	۲۴۴
۲۴۲	۲۴۵
۲۴۳	۲۴۶
۲۴۴	۲۴۷
۲۴۵	۲۴۸
۲۴۶	۲۴۹
۲۴۷	۲۵۰
۲۴۸	۲۵۱
۲۴۹	۲۵۲
۲۵۰	۲۵۳
۲۵۱	۲۵۴
۲۵۲	۲۵۵
۲۵۳	۲۵۶
۲۵۴	۲۵۷
۲۵۵	۲۵۸
۲۵۶	۲۵۹
۲۵۷	۲۶۰
۲۵۸	۲۶۱
۲۵۹	۲۶۲
۲۶۰	۲۶۳
۲۶۱	۲۶۴
۲۶۲	۲۶۵
۲۶۳	۲۶۶
۲۶۴	۲۶۷
۲۶۵	۲۶۸
۲۶۶	۲۶۹
۲۶۷	۲۷۰
۲۶۸	۲۷۱
۲۶۹	۲۷۲
۲۷۰	۲۷۳
۲۷۱	۲۷۴
۲۷۲	۲۷۵
۲۷۳	۲۷۶
۲۷۴	۲۷۷
۲۷۵	۲۷۸
۲۷۶	۲۷۹
۲۷۷	۲۸۰
۲۷۸	۲۸۱
۲۷۹	۲۸۲
۲۸۰	۲۸۳
۲۸۱	۲۸۴
۲۸۲	۲۸۵
۲۸۳	۲۸۶
۲۸۴	۲۸۷
۲۸۵	۲۸۸
۲۸۶	۲۸۹
۲۸۷	۲۹۰
۲۸۸	۲۹۱
۲۸۹	۲۹۲
۲۹۰	۲۹۳
۲۹۱	۲۹۴
۲۹۲	۲۹۵
۲۹۳	۲۹۶
۲۹۴	۲۹۷
۲۹۵	۲۹۸
۲۹۶	۲۹۹
۲۹۷	۳۰۰
۲۹۸	۳۰۱
۲۹۹	۳۰۲
۳۰۰	۳۰۳
۳۰۱	۳۰۴
۳۰۲	۳۰۵
۳۰۳	۳۰۶
۳۰۴	۳۰۷
۳۰۵	۳۰۸
۳۰۶	۳۰۹
۳۰۷	۳۱۰
۳۰۸	۳۱۱
۳۰۹	۳۱۲
۳۱۰	۳۱۳
۳۱۱	۳۱۴
۳۱۲	۳۱۵
۳۱۳	۳۱۶
۳۱۴	۳۱۷
۳۱۵	۳۱۸
۳۱۶	۳۱۹
۳۱۷	۳۲۰
۳۱۸	۳۲۱
۳۱۹	۳۲۲
۳۲۰	۳۲۳
۳۲۱	۳۲۴
۳۲۲	۳۲۵
۳۲۳	۳۲۶
۳۲۴	۳۲۷
۳۲۵	۳۲۸
۳۲۶	۳۲۹
۳۲۷	۳۳۰
۳۲۸	۳۳۱
۳۲۹	۳۳۲
۳۳۰	۳۳۳
۳۳۱	۳۳۴
۳۳۲	۳۳۵
۳۳۳	۳۳۶
۳۳۴	۳۳۷
۳۳۵	۳۳۸
۳۳۶	۳۳۹
۳۳۷	۳۴۰
۳۳۸	۳۴۱
۳۳۹	۳۴۲
۳۴۰	۳۴۳
۳۴۱	۳۴۴
۳۴۲	۳۴۵
۳۴۳	۳۴۶
۳۴۴	۳۴۷
۳۴۵	۳۴۸
۳۴۶	۳۴۹
۳۴۷	۳۵۰
۳۴۸	۳۵۱
۳۴۹	۳۵۲
۳۵۰	۳۵۳
۳۵۱	۳۵۴
۳۵۲	۳۵۵
۳۵۳	۳۵۶
۳۵۴	۳۵۷
۳۵۵	۳۵۸
۳۵۶	۳۵۹
۳۵۷	۳۶۰
۳۵۸	۳۶۱
۳۵۹	۳۶۲
۳۶۰	۳۶۳
۳۶۱	۳۶۴
۳۶۲	۳۶۵
۳۶۳	۳۶۶
۳۶۴	۳۶۷
۳۶۵	۳۶۸
۳۶۶	۳۶۹
۳۶۷	۳۷۰
۳۶۸	۳۷۱
۳۶۹	۳۷۲
۳۷۰	۳۷۳
۳۷۱	۳۷۴
۳۷۲	۳۷۵
۳۷۳	۳۷۶
۳۷۴	۳۷۷
۳۷۵	۳۷۸
۳۷۶	۳۷۹
۳۷۷	۳۸۰
۳۷۸	۳۸۱
۳۷۹	۳۸۲
۳۸۰	۳۸۳
۳۸۱	۳۸۴
۳۸۲	۳۸۵
۳۸۳	۳۸۶
۳۸۴	۳۸۷
۳۸۵	۳۸۸
۳۸۶	۳۸۹
۳۸۷	۳۹۰
۳۸۸	۳۹۱
۳۸۹	۳۹۲
۳۹۰	۳۹۳
۳۹۱	۳۹۴
۳۹۲	۳۹۵
۳۹۳	۳۹۶
۳۹۴	۳۹۷
۳۹۵	۳۹۸
۳۹۶	۳۹۹
۳۹۷	۴۰۰
۳۹۸	۴۰۱
۳۹۹	۴۰۲
۴۰۰	۴۰۳
۴۰۱	۴۰۴
۴۰۲	۴۰۵
۴۰۳	۴۰۶
۴۰۴	۴۰۷
۴۰۵	۴۰۸
۴۰۶	۴۰۹
۴۰۷	۴۱۰
۴۰۸	۴۱۱
۴۰۹	۴۱۲
۴۱۰	۴۱۳
۴۱۱	۴۱۴
۴۱۲	۴۱۵
۴۱۳	۴۱۶
۴۱۴	۴۱۷
۴۱۵	۴۱۸
۴۱۶	۴۱۹
۴۱۷	۴۲۰
۴۱۸	۴۲۱
۴۱۹	۴۲۲
۴۲۰	۴۲۳
۴۲۱	۴۲۴
۴۲۲	۴۲۵
۴۲۳	۴۲۶
۴۲۴	۴۲۷
۴۲۵	۴۲۸
۴۲۶	۴۲۹
۴۲۷	۴۳۰
۴۲۸	۴۳۱
۴۲۹	۴۳۲
۴۳۰	۴۳۳
۴۳۱	۴۳۴
۴۳۲	۴۳۵
۴۳۳	۴۳۶
۴۳۴	۴۳۷
۴۳۵	۴۳۸
۴۳۶	۴۳۹
۴۳۷	۴۴۰
۴۳۸	۴۴۱
۴۳۹	۴۴۲
۴۴۰	۴۴۳
۴۴۱	۴۴۴
۴۴۲	۴۴۵
۴۴۳	۴۴۶
۴۴۴	۴۴۷
۴۴۵	۴۴۸
۴۴۶	۴۴۹
۴۴۷	۴۵۰
۴۴۸	۴۵۱
۴۴۹	۴۵۲
۴۵۰	۴۵۳
۴۵۱	۴۵۴
۴۵۲	۴۵۵
۴۵۳	۴۵۶
۴۵۴	۴۵۷
۴۵۵	۴۵۸
۴۵۶	۴۵۹
۴۵۷	۴۶۰
۴۵۸	۴۶۱
۴۵۹	۴۶۲
۴۶۰	۴۶۳
۴۶۱	۴۶۴
۴۶۲	۴۶۵
۴۶۳	۴۶۶
۴۶۴	۴۶۷
۴۶۵	۴۶۸
۴۶۶	۴۶۹
۴۶۷	۴۷۰
۴۶۸	۴۷۱
۴۶۹	۴۷۲
۴۷۰	۴۷۳
۴۷۱	۴۷۴
۴۷۲	۴۷۵
۴۷۳	۴۷۶
۴۷۴	۴۷۷
۴۷۵	۴۷۸
۴۷۶	۴۷۹
۴۷۷	۴۸۰
۴۷۸	۴۸۱
۴۷۹	۴۸۲
۴۸۰	۴۸۳
۴۸۱	۴۸۴
۴۸۲	۴۸۵
۴۸۳	۴۸۶
۴۸۴	۴۸۷
۴۸۵	۴۸۸
۴۸۶	۴۸۹
۴۸۷	۴۹۰
۴۸۸	۴۹۱
۴۸۹	۴۹۲
۴۹۰	۴۹۳
۴۹۱	۴۹۴
۴۹۲	۴۹۵
۴۹۳	۴۹۶
۴۹۴	۴۹۷
۴۹۵	۴۹۸
۴۹۶	۴۹۹
۴۹۷	۵۰۰
۴۹۸	۵۰۱
۴۹۹	۵۰۲
۵۰۰	۵۰۳
۵۰۱	۵۰۴
۵۰۲	۵۰۵
۵۰۳	۵۰۶
۵۰۴	۵۰۷
۵۰۵	۵۰۸
۵۰۶	۵۰۹
۵۰۷	۵۱۰
۵۰۸	۵۱۱
۵۰۹	۵۱۲
۵۱۰	۵۱۳
۵۱۱	۵۱۴
۵۱۲	۵۱۵
۵۱۳	۵۱۶
۵۱۴	۵۱۷
۵۱۵	۵۱۸
۵۱۶	۵۱۹
۵۱۷	۵۲۰
۵۱۸	۵۲۱
۵۱۹	۵۲۲
۵۲۰	۵۲۳
۵۲۱	۵۲۴
۵۲۲	۵۲۵
۵۲۳	۵۲۶
۵۲۴	۵۲۷
۵۲۵	۵۲۸
۵۲۶	۵۲۹
۵۲۷	۵۳۰
۵۲۸	۵۳۱
۵۲۹	۵۳۲
۵۳۰	۵۳۳
۵۳۱	۵۳۴
۵۳۲	۵۳۵
۵۳۳	۵۳۶
۵۳۴	۵۳۷
۵۳۵	۵۳۸
۵۳۶	۵۳۹
۵۳۷	۵۴۰
۵۳۸	۵۴۱
۵۳۹	۵۴۲
۵۴۰	۵۴۳
۵۴۱	۵۴۴
۵۴۲	۵۴۵
۵۴۳	۵۴۶
۵۴۴	۵۴۷
۵۴۵	۵۴۸
۵۴۶	۵۴۹
۵۴۷	۵۵۰
۵۴۸	۵۵۱
۵۴۹	۵۵۲
۵۵۰	۵۵۳
۵۵۱	۵۵۴
۵۵۲	۵۵۵
۵۵۳	۵۵۶
۵۵۴	۵۵۷
۵۵۵	۵۵۸
۵۵۶	۵۵۹
۵۵۷	۵۶۰
۵۵۸	۵۶۱
۵۵۹	۵۶۲
۵۶۰	۵۶۳
۵۶۱	۵۶۴
۵۶۲	۵۶۵
۵۶۳	۵۶۶
۵۶۴	۵۶۷
۵۶۵	۵۶۸
۵۶۶	۵۶۹
۵۶۷	۵۷۰
۵۶۸	۵۷۱
۵۶۹	۵۷۲
۵۷۰	۵۷۳
۵۷۱	۵۷۴
۵۷۲	۵۷۵
۵۷۳	۵۷۶
۵۷۴	۵۷۷
۵۷۵	۵۷۸
۵۷۶	۵۷۹
۵۷۷	۵۸۰
۵۷۸	۵۸۱
۵۷۹	۵۸۲
۵۸۰	۵۸۳
۵۸۱	۵۸۴
۵۸۲	۵۸۵
۵۸۳	۵۸۶
۵۸۴	۵۸۷
۵۸۵	۵۸۸
۵۸۶	۵۸۹
۵۸۷	۵۹۰
۵۸۸	۵۹۱
۵۸۹	۵۹۲
۵۹۰	۵۹۳
۵۹۱	۵۹۴
۵۹۲	۵۹۵
۵۹۳	۵۹۶
۵۹۴	۵۹۷
۵۹۵	۵۹۸
۵۹۶	۵۹۹
۵۹۷	۶۰۰
۵۹۸	۶۰۱



Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or a page from a book. The text is written in a cursive style and includes several lines of prose. The right side of the page features a vertical column of text, possibly a list or a table of contents, with numbers and headings. The left side contains a large, bold heading or title. The text is written on aged, yellowed paper.

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or a page from a book. The text is written in a cursive style and includes several lines of prose. The right side of the page features a vertical column of text, possibly a list or a table of contents, with numbers and headings. The left side contains a large, bold heading or title. The text is written on aged, yellowed paper.

1948 1/2